

این رمان توسط سایت wWw.Book4.iR ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...

نام رمان: به این قشنگی

نویسنده: شیرین.س

انتشار از: بوک 4 (wWw.Book4.iR)

منبع: نود هشتیا

فصل اول

خمیازه ای کشیدم و چشم چرخوندم سمت ساعت دیواری گوشه کلاس، تازه ساعت نه بود! پوفی کشیدم و اینبار به استاد نگاه کردم که سرش رو کرده بود داخل یه مشتش برگه و داشت یادداشت میکرد. سعی کردم صاف بشینم و به بهار که داشت کنفراس میداد گوش کنم، اما صاف نشستن و دست گذاشتن من زیرچونه همانا و بلند شدن صدای یکی از بچه های کلاس همانا: ببخشید استاد؟

استاد با خونسردی عینکش رو از روی چشم هاش برداشت سرشو بالا آورد نگاهی به کل کلاس انداخت و گفت: بله؟
_استاد ببخشید میخواستم ببرسم توی سبک کلاسیک وقتی هنرمند میخواد ...

استاد: چند لحظه اجازه بدید لطفا آقای صابری! اتفاقی افتاده خانم مجد؟
همزمان همه ی سرها برگشت عقب که استاد با خودکار به میزش کوبید و گفت: حواسا اینجا ببینم! خانم مجد با شمام مشکلی پیش اومده؟

چشمم به سما افتاد که داشت گریه میکرد اسمش رو زیر لب صدازدم که سرش رو آورد بالا و رو به استاد گفت: نه استاد!

_مطمئنید؟

سما درحالی که اشکاشو پاک میکرد سرشو تکون داد و گفت: بله !

_بسیارخب پس بهتره برید دست و صورتتون رو بشورید برودخترم...

سما ازجاش بلندشد و زیر لب تشکر کرد وقتی رسید به صندلی من دستشو گرفتم که دوباره زد زیر گریه دستمو ول کرد واز کلاس دوید بیرون ازجام بلندشدم وگفتم:استاد ببخشید میتونم برم بیرون؟

استاد سرشو تکون داد و گفت : بله میتونید!

باعجله تشکر کردم و راه افتادم که برم که صدام زد:خانم موسوی ...

-بله استاد؟

_وسایلتون رو جمع کنید! هم وسایل خودتون هم دوستتون، چیزی از وقت کلاس باقی نمونده.

-مرسی استاد!

عقب گرد کردم به سمت صندلیم که دیدم ریحانه وسایلمون رو جمع میکنه ، با عجله همه چیز رو داد دستم واروم ازم پرسید:بیا بگیر! چش شده؟

-چه میدونم ازصبح حالش گرفته بود! زیاده که سوال پیچش کردم رفت عقب نشست ...

استاد:خانم موسوی نمیخوایید برید؟

-بیخشید استاد الان!

و آروم تر ادامه دادم: خداحافظ ریحان زنگ میزنم بهت.

و از کلاس زدم بیرون و دویدم سمت حیاط که دیدم همون جای همیشگی روی نیمکت های کنار آبخوری نشسته و داره گریه میکنه! کوله ها رو تو دستم جابه جا کردم و رفتم طرفش، حیاط خلوت بود و تقریباً میشد گفت کسی تو حیاط نبود کنارش روی نیمکت نشستم و گفتم: سما چت شده تو امروز؟

یه نیم نگاهی بهم کرد و گریه اش شدیدتر شد! لبم رو به دندان گرفتم و سرم رو انداختم پایین بعد چندلحظه با گریه شروع کرد به حرف زدن:

-یادته بهت میگفتم امیر خیلی سرد و خشکه؟! یادته میگفتم خیلی مغروره و زیاد تحویلیم نمیگیره؟! یادته میگفتی تحویلش نگیرم و خودمو کوچیک نکنم که هوا برش نداره؟! یادته؟! گوش نکردم! نه تنها گوش نکردم بلکه از یه جایی به بعد حتی دیگه بهت نگفتم! چون احساس میکردم چشم دیدن خوشبختی منو نداری و داری از حسودی میمیری بهت نگفتم و برعکس همه چیزایی که بهم گفته بودی عمل کردم "هریه قدمی که کشید عقب من دو قدم رفتم جلوتر، هرکاری میکردم تا دوسم داشته باشه و تحویلیم بگیره، اما... اما بهتر نمیشد که هیچ بیشتر ازم دوری میکرد انقدری که دیگه غیرقابل تحمل شده بود، بهم زنگ نمیزد! وقتی هم من بهش زنگ میزدم یا دوسه دقیقه بیشتر حرف نمیزد یا با یه بهونه ای گوشی رو قطع میکرد یا اینکه اصلاً کلاً جواب تلفن هام رو نمیداد" من خر هم فک میکردم تقصیر منه! حتماً واسش کم میذارم به هر بهونه ای واسش گل و کادو میخریدم! جامون عوض شده بود اون شده بود ناز و من نیاز انقدر بهش وابسته شدم و دوسش داشتم که حاضر بودم همه جوهر باهاش باشم و هرکاری که میخواست برایش بکنم اما اون هیچی از من نمیخواست جز اینکه دوروبرش نباشم و به پروپاش نیچم و این منو دیوونه میکرد تا اینکه دیگه لجم دراومد... سرش دادوبیداد کردم، باهاش قهر کردم، گفتم که باید تکلیفم رو مشخص کنه... یه هفته یه خبر از من نگرفت، انگار که اصلاً من هیچ وقت تو زندگیش نبودم! هیچی هیچی تا همین دیشب، که دیگه دلم طاقت نیاورد...! داشتم میمردم! خودمو قانع کردم که تقصیر تو بود! تو با اون قهر کردی! حق داره اگه سراغتو نگیره انگار که مثلاً قبلاً میگرفته! هرجوری بود دلم عقلم رو راضی کرد و زنگ زدم بهش "...

به اینجا که رسید بلند زد زیر گریه! یه جورى حق هق میزد که دل ادم ریش میشد "همه ی ذهنم ریخته بود بهم چیزایی رو شنیده بودم که یه درصد هم برام قابل باور نبود.

سما هیچ وقت از امیر ناراضی نبود، همش تعریفشو میکرد و امیر امیر از دهنش نمیفتاد یه شش ماهی بود که زیر نظر خانواده ها برای اشنایی بیشتر باهم رفت و آمد میکردند و به ظاهر هیچ مشکلی هم برای ازدواج نداشتن...

امیر از بچه های دانشگاه بود زمانی که ما تازه قبول شده بودیم و ورودی جدید بودیم اون ترم چهار بود و با چند نفر دیگه از بچه های ترم بالایی یه کلاس مشترک با ما داشت... خوب بود! از هر نظر "کلی خاطر خواه داشت و انصافاً راه

ورسم دلبری کردن رو هم خوب بلد بود خود من خیلی خوشم میومد ازش. از حرف زدنش، لباس پوشیدنش، خندیدنش... تا جایی که حس میکردم دوش دارم اما خب جدی نبود. یعنی وقتی فهمیدم اونو و سما هم رو دوست دارن نذاشتم که جدی بشه.

سرم روتکون دادم وسیعی کردم همه ذهنم رو متوجه زمان حال بکنم سما همچنان گریه میگرد اما آروم تر... دستم رو روی شونش گذاشتم و گفتم: اما دیشب چی؟

نیم نگاهی بهم کرد و دوباره سرش رو انداخت پایین و ادامه داد: دیشب که بهش زنگ زدم جواب تلفنم رونداد! دوسه بار دیگه هم بهش زنگ زدم! نمیدونم بار چهارم یا پنج بود که گوشی رو برداشت و سرم داد کشید که: هان چیه چی میخوای از جون من؟!

هول کردم گفتم: امیر...

نذاشت اسمش رو کامل صدا کنم شروع کرد داد زدن که امیر مرد! تموم شد. ولم کن چرا دست از سرم برنمیداری؟

فک کردم دیگه بی خیال من شدی چرا دوباره زنگ زدی؟ دختر تو چقدر پررویی چقدر بی حیایی ...

گفت وگفت بدون اینکه حتی یه لحظه به من امون بده گفت وب ه اندازه تموم عمرم تحقیرم کرد. قطع کرد دوباره زنگ زدم میخواستم منم بهش فحش بدم .میخواستم بگم که ازش متنفرم. اما وقتی گوشی رو برداشت فقط گفتم چرا؟ مگه من چیکار کردم؟ میدونی چی گفت؟ گفت از اول هم منو دوست نداشته... گفت که از من متنفر بوده... گفت که من براش فقط یه وسیله بودم که به تو برسه به تو !!!گفت این من بودم که خودمو الکی بهش چسبوندم... که از آب گل الود ماهی بگیرم. گفت که متاسفه! گفت که بیخشمش! گفت که حلالش کنم ...

خشکم زده بود و احساس میکردم حالت تهوع گرفتم. سما دستم رو که روی شونش مونده بود و انداخت پایین و دادزد:

ازت متنفرم... ازت متنفرم .من اگه خودم با امیر نباشم میمیرم و نمیذارم که تو باهاش باشی !!!

و بعد به دستم چنگ زد کوله اش رو از دستم کشید بیرون ورفت سمت در. ذهنم قفل شده بود و تنها فرمانی که بهم داد این بود که باید برم دنبال سما. باید برم وبهش بگم که داره اشتباه میکنه و بین من و امیر چیزی نیست. باید برم وبهش بگم... پاشدم و دویدم دنبالش. از دانشگاه بیرون رفته بود و داشت تند تند گوشه ی پیاده رو راه میرفت .دویدم سمتش؛ کم مونده بود که برسم بهش واسه همین از پشت چنگ زدم به کوله اش که سکندری خورد اما تعادلش رو حفظ کرد. برگشت سمتم و زد در گوشم و داد زد: گمشو...

و بعد با گریه دویدم سمت خیابون که صدای جیغش با صدای جیغ لاستیکای یه ماشین باهم قاطی شد و من مات موندم به جسم نیمه جونی که کف خیابون داشت تو خون خودش دست وپا میزد ...

پشت در اورژانس بیمارستان کف زمین نشسته بودم وزانو هام رو بغل گرفته بودم .اتفاقات چند ساعت پیش مثل یه فیلم جلوی چشمام بود و صدای سما توی گوشم میپیچید که دادمیزد: ازت متنفرم ...

دستم رو به صورتم کشیدم جای سیلی روی صورتم هنوز میسوخت چشمام رو بستم و سرم رو به دیوار تکیه دادم احساس میکردم داره خوابم میبره از بچگی همینجور بودم وقتی که خیلی غصه میخوردم و ناراحت بودم بعد از اینکه حسابی گریه کردن، میخوابیدم ! الان هم همین حس رو داشتم چشمام تازه داشت گرم میشد که حس کردم کسی صدام میزنه سریع چشمام رو باز کردم و بلند شدم :- بله دکتر! چی شد؟ خوبه حالش؟!

-:خداروشکر! خطر رفع شد "چندتا شکستگی داره اما جدی نیست خدا واقعا رحم کرده... نفس عمیقی کشیدم و تو دلم خداروشکر کردم و بهش گفتم که نذرهام یادمه و حتما اداشون میکنم وبعد روبه دکتر گفتم : مرسی دکتر ممنونم واقعا لطف کردید..

-:اختیاردارید خانم انجام وظیفه بود به خانواده شون خبر دادید؟ اون بنده خدایی که باهاش تصادف کرده تو بازداشته ها :-بله اطلاع دادم یعنی شمارشونو دادم از بیمارستان باهاشون تماس گرفتن .
-:بسیار خوب وقتی اومدن بگید بیان اتاق من راجع به مراحل درمان و وضعیت بیمار باهاشون صحبت کنم .
-:چشم مرسی دکتر!

دکتر لبخند اطمینان بخشی زد و رفت منم وسایلم رو جمع کردم و از بیمارستان زدم بیرون چون مطمئن بودم که سما وقتی بهوش بیاد تنها کسی که نمیخواه ببینه منم...
کنارخیابون راه میرفتم و هوا عجیب سرد بود برعکس خیلی های دیگه ام نبودم که وقتی ناراحت میشن دوست دارن تنها باشن و پیاده قدم بزنن واسه همین دستم رو بلند کردم و تقریبا دادزدم: تاکسی! و صدای ترمز ماشینی که پنج متر جلوتر از من متوقف شد ژاکتم رو محکم تر دورم پیچیدم و دویدم سمت ماشین...

کلید انداختم و درخونه رو باز کردم گرمای خونه تو ذوق میزد کفشام رو از پام کندم و رفتم سمت اشپزخونه برعکس همیشه مامان توی اشپزخونه نبود باتعجب شونه بالا انداختم و رفتم سمت یخچال که دیدم مامان برام یه یادداشت گذاشته: (سلام دخترم من رفتم خونه مادرجون مهساهم از مدرسه میاد اونجا غذات تو یخچاله گرم کن و بخور واسه شام هم با اقا جونت بیا اینجا)

دستم روی سرم گذاشتم که داشت اذ درد میترکید پوفی کشیدم و رفتم سمت اتاقم گوشیم رو از جیبم دراوردم و خودم رو پرت کردم روی تخت دوتماس بی پاسخ از مامان !ده پیام و پنج تماس بی پاسخ از ریحانه ! و چندتا پیام دیگه از بقیه بچه های دانشگاه که حال سما رو پرسیده بودند " دستم رفت سمت شماره ها میخواستم به مامان زنگ بزنم که یه دفعه گوشی تو دستم لرزید شماره رو نمیشناختم اما برام آشنا بود بی تفاوت تر از همیشه شونه ای بالا انداختم و گوشی رو جواب دادم: الو)و صدای نفس های کسی اونور خط)

من: بفرمایید! و همچنان سکوت (

من: الو! الو!

و اینبار: سلام!!

من: سلام! بفرمایید؟

:خوبید خانم موسوی؟

صداش هم مثل شماره اش برام خیلی اشنا بود اما داغون تراز اونی بودم که بخوام از دهنم کار بکشم خواستم دهنم رو باز

کنم و پپرسم شما که صدای اونور خط گفت: مثل اینکه به جا نیاوردید امیر هستم!!!

ترس همه وجودم رو گرفت دستم رفت سمت صورتم و جای سیلی که خورده بودم دوباره سوخت قلبم محکم تر از همیشه میکوبید نه بخاطر استرس و هیجان از زنگ زدن امیر نه!! احساس میکردم سما داره نگام میکنه و دادمیزنه: ازت متنفرم...

اب دهنم رو محکم قورت دادم و گوشی رو لای انگشتای خیس از عرقم فشار دادم که صدای اونور خط گفت: الو خانم موسوی هستید؟

باگیجی جواب دادم: بله!

امیر: خداروشکر اخه فکر کردم قطع شد به جا آوردید؟

اینبار حواسم رو جمع کردم و باعجله گفتم: بله آقای فرهمند نامزد سما درسته دیگه؟

احساس کردم صدای اونور خط یه نفس عصبی کشید نمیدونم شاید هم عادی بود و بعد از اون نفس به نظر من عصبی

و شاید در حقیقت اروم صدای اونور خط گفت: بله فرهمند هستم "میخواستم اگه ممکنه ببینمتون ممکنه؟

گوشی رو محکم تر از قبل توی دستام فشار دادم و گفتم: ببخشید چرا؟

امیر: وقتی حضوری دیدمتون عرض میکنم پشت تلفن نمیشه باید حتما ببینمتون ممکنه؟ نمیدونستم باید چی جواب بدم

و چیکار باید بکنم صدای سما توی گوشم پیچید (گفت: که از اولشم منو دوست نداشته گفت که از اولشم بخاطر تو اومده

سمت من! گفت: بخاطر تو!!!!) صدای اونور خط دوباره حواس منو جمع خودش کرد: خانم موسوی گوشتون بامنه؟

:_بله! بله! من فردا دانشگاهم.!

و بعد لبم رو به دندون گرفتم که امیر جواب داد: نه!! دانشگاه نه!! لطفا یه جای دیگه کافه گفتگو خوبه؟

سعی کردم یه ضربه دیگه بزنم تا ببینم بازم از اون نفس های به نظر من عصبی و شاید درحقیقت اروم میشنوم یا نه

بخاطر همین گفتم: کافه گفتگو همونجایی نیست که شما وسما شیرینی نامزدیتونو اونجا دادید؟

بازهم صدای نفس به نظر من عصبی و شاید در حقیقت اروم امیر که ایندفعه بلافاصله بعدش گفت: بله همونجاست اما

اونجا زیاد خوب نیست میخواید بریم یه جای دیگه؟!

من: نه نه همونجا فقط ساعت چند؟

وبعد از گفته شدن ساعت قرار از جانب اون و تایید من و تشکر اون و خواهش میکنم من قراری که من فردا ساعت ده صبح با نامزد دوستم گذاشتم و درانتها بوق ممتد...

گوشی رو قطع کردم و چشمام رو بستم تا بخوابم به همون عادت همیشگی اما این اولین باری بود که نتونستم بخوابم و ترجیح دادم به جاش گریه کنم و گریه کنم ...

بعد از گریه مفصلی که کردم سردردم شدیدتر شد چندتا مسکن خوردم وسیعی کردم که بخوابم اما نمیشد چشمام رو محکم روی هم فشار میدادم وسیعی میکردم به چیزای خوب فک کنم اما تلاشم کاملاً بی فایده بود "توی دلم به خودم گفتم کاش مامان الان اینجا بود اما با به یاد آوردن مامان نبودش یادم اومد که میخواستم بهش زنگ بزنم و بگم که شب نیمرم خونه مادرجون باهمون چشمای بسته شروع کردم به زیرورو کردن پتو و تخته اما پیداش نمیکردم کلافه پاشدم نشستم مامان تاهمین الان هم به اندازه کافی نگرانم شده بود و مطمئناً کلی سرزنش و بدویبراه انتظارم رو میکشید به ساعت روی میز نگاه کردم پنج بعدازظهر بود با دیدن ساعت سریع از جام خیز برداشتم و رفتم سمت تلفن و شماره خونه مادرجون اینا رو گرفتم هنوز بوق اول نخورده گوشی رو برداشته شد مامانم بود که بانگرانی صدام میزد : الو مینا مینا مامان تویی؟

:_اره مامان منم سلام! خوبی؟

وبلافاصله صدای داد و فریاد مامان توی گوشم پیچید گوشی رو با فاصله از گوشم گرفتم و نشستم روی زمین مامان همچنان جیغ میزد: سلام و دردت! سلام و کوفت! سلام و زهرمار! مگه میتونم خوب باشم؟! تو اون گوشی رو واسه چی خریدی؟! واسه چی خریدی وقتی همیشه سایلنته؟! هان؟! !

من: مامان جان امون بده یه لحظه !!!

مامان با همون عصبانیت قبلی ادامه داد: هان! بگو ببینم چی شده بود که تو ذلیل مرده اندازه یه زنگ زدن به من وقت نداشتی بگو ببینم چه دروغی میخوای تحویلم بدی !!!

من: ای بابا مامان چه دروغی دارم به شما بگم من اخه؟! سما جلوی دانشگاه تصادف کرد "بردیمش بیمارستان... تا ساعت سه چهار درگیر اون بودم و بعدش هم انقدر اعصابم خورد بود که فراموش کردم زنگ بزنم ...

مامان: ای وای خدا مرگم بده چرا ؟ الان چگونه؟ چیزیش که نشده؟ مرخصش کردن یانه؟! طفلک مادرش چی کشیده !!!

پوفی کشیدم و گفتم : وای مامان! چقدر شلوغش میکنی! چیزی مهمی نیست "حالش خوبه بخدا !!

مامان پشت گوشی نفس ارومی کشید و گفت : مینا مامان خوبی دخترم ؟

:-اره مامان خیالتون راحت باشه چه خبر؟ مادر جون اینا خوبن ؟

:-اره خوبن اهان راستی ساسان اونجاست؟

:-نه واسه چی باید اینجا باشه ؟

:-واسه اینکه من فرستادمش! گوشیتو جواب نمیدادی " نگرانت شدم فرستادم دنبالت الان ها باید میرسید دیگه (صدای زنگ در بلند شد)

مامان گفت: مثل اینکه رسید خب حاضرشو باهش بیا کاری نداری مادر خداحافظ ...

وگوشی رو گذاشت ! اصلا مهلت نداد که بگم کارش دارم یانه فقط الکی پرسید شونه بالا انداختم وبه سمت ایفون رفتم " بله!!! ساسان بود! دکمه ایفون رو زدم ورفتم تو اتاق که لباس بپوشم وروسری سر کنم... باصدای زنگ در دوییدم سمت در " تو اینه قدی کنار در نگاهی به خودم کردم نه انگار بدمم نیومده بود از حرفای سما چون قیافه ام اصلا شبیه ادمای ناراحت نبود نه زیر چشمم گود افتاده بود نه موهام ژولیده بود ونه اینکه لاغر شده بودم با بلند شدن دوباره ی صدای زنگ از اینه دل کندم و در رو باز کردم ساسان با قیافه برزخی نگام میکرد من فقط نگاهش کردم اصولا من ادم خونسردیم وقتی دید فقط نگاهش میکنم به حالت مسخره گفت: علیک سلام ببخشید که گوشی ام رو جواب نمیدادم ببخشید که دوساعته پشت دری بیا تو تورو خدا دم در بده !!!

فقط نگاهش کردم عصبی بود از اینکه باوجود حرص خوردن وعصبی بودن تمام تلاشش رو برای بی نمک بودن میکرد خنده ام گرفت و بهش گفتم: بفرمایید تو دم در بده بخدا !

خودشو انداخت تو خونه وباهمون لحن مسخره ادامه داد :نه مرسی دیگه مزاحم نمیشم دیگه الان بابای بچه ها میاد باید برم شام بذارم !

فقط نگاهش کردم پررو بود وبی نمک وقتی دید فقط نگاهش میکنم پرسید: چیه ؟چرا اینجوری نیگا میکنی ؟

:-حوصله ات رو ندارم لطف میکنی بیرون منتظر بشی تا حاضر بشم پیام بریم ؟

با اخم نگام کرد وگفت: عمه ات شوفره !!

!با بی قیدی شون هام رو بالا انداختم و گفتم: باشه پسر عمه حالا لطف کن برو بیرون منم الان حاضر میشم میام .

ساسان یه قدم اومد جلو و من همچنان سرجام ایستاده بودم دوباره یه قدم اومد جلو ولی اینبار من کمی عقب کشیدم با یه لبخند موزی به واکنش من نگاه کرد اومد جلوتر ومن یه قدم رفتم عقب تر که چسیدم به اینه قدی پشت سرم نمیدونم چرا احساس میکردم الان عین این رمانا وفیلما یه کاری دستم میده اما نداد واز کنارم رد شد ورفت تو آشپزخونه واونجا شروع کرد به بلند بلند خندیدن دستی به صورتم کشیدم ویه نیگا به خودم تو اینه کردم که چی مثلا الان باید خجالت بکشم اصولا باید میکشیدم ولی یه حسی که از صبح درونم بیدار شده بود میگفت که پرروتر از این هام واسه همین یه راست سرم رو انداختم پایین ورفتم تو اتاق حاضر شدم واوادم بیرون ساسان تا منو دید مثلا خنده اش رو خورد

وگفت: حاضر شدی؟ به این سرعت؟

من: بذار کلیدهام رو بردارم درو قفل کنیم بریم!

ساسان دندون هاش رو بهم سایید ورفت بیرون ودرو محکم بست منم درو بستم و از خونه زدم بیرون ...

توی ماشینش نشسته بود و به ضبط ماشینش ورمیرفت منم درو باز کردم وجلو سوارشدم برگشت یه نیگا بهم انداخت و گفت: جلو میشینی؟

لبخند عصبی زدم وگفتم: نه چندان فرقی نمیکنه میتونم برم عقب بشینم!

اما تا دستم رو بردم سمت دستگیره پاش رو روی گاز فشرد وشروع کرد به نطق کردن: انقدر بچه نباش مینا تو چرا این مدلی هستی؟

من: وا مگه چیکار کردم من که کاری به کسی ندارم!

ساسان: همین دیگه همین که کاری به کسی نداری ادم انقدر خنثی ادم؟! انقدر خونسرد وخشک؟! چرا هیچی برای تو مهم نیست! اخه تو به کی رفتی؟!!

با عصبانیت گفتم: کی گفته هیچی واسه من مهم نیست؟!!

عصبانی تر از من جواب داد: واقعا به نظرت لازمه که کسی بگه؟! تو خودت با رفتارات اینو نشون میدی! یه دختر خشک وبی تفاوت و ازخود راضی!!! این فکریه که همه راجع به تو میکنن !!!دندونام رو از عصبانیت به هم فشار دادم وبلند دادم زدم: برای من اصلا مهم نیست که دیگران راجع به من چی فکر میکنن! مخصوصا تو! تویی که فک میکنی مردم نمیدونن داری چه غلطی میکنی وسرت به کجاها گرمه! من از نسل دخترای مورد پسندت نیستم؟! به درک که نیستم !!! نمیخواهم باشم! از من بدت میاد؟! مجبور نیستی تحملم کنی " بزن کنار پیاده میشم !!! ساسان با چشم های گردشده از تعجب زل زد بهم بلندتر از دفعه ی قبل داد زدم: نشنیدی گفتم بزن کنار!

ساسان محکم زد روی ترمز و من پرت شدم سمت جلو وسرم خورد به شیشه درد بدی توی سرم پیچید حس میکردم پیشونیم شکسته وداره خون میاد اما به روی خودم نیاورم من امروز به اندازه کافی تحقیر شده بودم همه جوهر وهمه مدل هم از طرف بهترین دوستم به جرم خیانت و نامردی و هم از طرف مزخرف ترین وبی معنی ترین ادم زندگیم به جرم نداشتن رفتار های جذاب " دخترانه " سرد وخشک بودن !!! ساسان نگران نگام میکرد و لب به دندون گرفته بود " از ماشین پیاده شدم و درو محکم بهم کوبیدم داشتم می رفتم سمت خیابون که تاکسی بگیرم که یکدفعه انگار که چیزی یادم اومده باشه عقب گرد کردم سمت ماشین ومحکم کوبیدم به شیشه ساسان با چشمای گرد شده از تعجب نگام کرد و شیشه رو داد پایین دست کردم تو کیفم و هرچی پول دستم اومد پرت کردم تو ماشینش و گفتم: اینم کرایه ات !!! گرچه حتی عرضه شوفری هم نداری! وبعد رفتم سمت خیابون ویه تاکسی گرفتم وقتی سوار ماشین شدم راننده با ترس گفت:

خانم سرتون داره خون میاد !

با بی حالی جواب دادم:بله اقا میدونم تصادف کردم .

-ببرمتون بیمارستان؟ : نه!!! اگه میشه یه دستمال بهم بدید وبرید تجربیش .

دستمال رو به سمتم گرفت و گفت: بفرمایید! دربست دیگه؟

نگاهی به پولای باقی مونده توی کیفم کردم کم بود و به دربستی نمیخورد واسه همین گفتم :نه! راننده شاکی نگاهم کرد و تا خواست حرفی بزنه گفتم: وقتی سوار میشدم نگفتم دربستی گفتم؟! اگه براتون نمیصرفه منو همینجا پیاده کنید! راننده چیزی نگفت و زیر لب فقط به گفتن لا اله الا الله بسنده کرد "به شیشه تکیه دادم وبه بیرون خیره شدم "امروز روز من نبود! این حرفا وکارا هم کارا و حرفای من نبود" از اول دختر ارومی بودم اما از وقتی بابا شهید شد اروم تر و گوشه گیر تر شدم بابام سرگرد نیروی انتظامی بود و توی یه عملیات تیرخورد وبعد من موندم ومامان ومهسا با یه دنیا تنهایی که هیچ وقت پرنشد سالی که بابا فوت شد سال کنکورم بود نه تنها کنکور ندادم بلکه امتحانا هم یکی درمیون پاس شد و برای اولین بار تو عمرم بعد اونهمه شاگرد اولی وبه قول مهسا(خرخونی)رنگ شهریور به خودم دیدم "همیشه از به یاد آوردن اون روزا میترسم روزایی که هر کاری میکردم نه میتونستم حرف بزنم ونه میتونستم گریه کنم روزایی که زیر سرم شب میشد اما امروز داشتم به یادشون میاوردم داشتم روزایی رو به یاد میاوردم که مامان بخاطر حمله قلبی سخته کرده بود وتو بیمارستان بود ومهسا طفلک بهت زده فقط گریه میکرد نمیدونم کی بغضم شکست وزدم زیر گریه که دیدم راننده دستمال گرفت سمتم وبا مهربونی گفت: غصه نخور دخترم درست میشه معتاده؟ !

وسط گریه خنده ام گرفت وگفتم: کی معتاده؟

راننده بدون این که نگام کنه گفت : شوهرت دیگه همون نامردی که زده سرت رو شکونده!!!

خنده ام بلندتر شد وتبديل شد به قهقهه که برگشت نگام کرد بنده خدا فکر کرد دیوانه ام چون اه پرسوزی کشید وسرش رو تگون داد باخنده گفتم : اقا من مجردم درمورد پشیونیم هم راستش رو گفتم یه تصادف بود راننده بی هوا زد رو ترمز سرم خورد به شیشه... اما انگار باور نکرد چون بی حرف کنار میدون وایستاد دست کردم تو کیفم پولم از جیب کناریش پول های به قول مامان یواشکیم رو برداشتم اندازه یه دربستی ودادم به راننده با تعجب گفت: این زیاده دخترم کرایه شما میشه ...

با لبخند گفتم : میدونم کرایه چقدره اما شما کسی رو سوار نکردید ممنون وبعد از ماشین پیاده شدم .دلم بد جور هوای

امازاده صالح داشت دست بردم تو جیبم وگوشیم رو برداشتم وبه مامان زنگ زدم : الو مامان !

: _سلام مینا کجایید مادر؟

: _سلام مامان من خودم میام یعنی ساسان اومد دنبالم ها اما من گفتم بره خودم میام _ : خيله خب الان کجایی داره

تاریک میشه هوا! _ : الان میدونم میخوام برم اما مزاده نماز میخونم بعد میام ... _ : اقا جونت هم واسه نماز اومده اما مزاده

برگشتنی با اون بیا _ : چشم مامان کاری نداری؟ _ : التماس دعا مادر وبعد گوشی رو گذاشت این امامزاده واسه ما فرق میکرد همش حاجت روایی بود وامید

بعد از نماز تو صحن امامزاده منتظر اقاچونم بودم سبک سبک انگارنه انگار که در دل شری بود از دور اقاچونم رو دیدم که با رفیق رفیق هاش میومد یه مشت پیرمرد تپل تپل میل کت شلواری با خنده روی نوک پام بلندشدم و واسه اقاچونم دست تکون دادم و دوییدم سمتش و خودم رو انداختم تو بغلش بعد از بابام امن ترین جای دنیا واسه ام همین جا بود بهم امنیت میداد مامانم فقط آرامش بود اما اقاچون آرامش بود امنیت بود عشق بود همه چیز بود همه چیز ...

خمیازه ای کشیدم و لای چشمم رو به زور باز کردم ،مهسا بالای سرم نشسته بود و عین مگس وز وز میکرد!
مهسا: پاشو اخه چقدر میخوابی پاشو خرس ساعت دهه !!!

با چشمای نیمه باز نشستم سرجام و دوباره خمیازه کشیدم که مهسا با بالش زد تو سرم!!! با عصبانیت داد زدم:
کوفت چته وحشی؟! تو مگه مدرسه نداری عین ملک الموت نشستی بالا سر من؟!

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهم کرد و گفت : نه!!! ولی تودانشگاه داشتی که پیچوندی ونرفتی! ولی مینا اگه رفته بودی الان تو کافی شاپ با اون پسره نشسته بودی بحث علمی میکردی

: -درد!!!

مهسا با سرخوشی خندید و گفت: ولی بد خورد تو پرش ها طفلک!!!

دهنمو کج کردم از جام پاشدم و رفتم سمت اینه تا موهاموشونه کنم ،مهسا اومد پشت سرم ودستاش رو دورم حلقه کرد گونه ام رو بوسید و سرشو گذاشت روی شونه ام، خندیدم و گفتم: خودتی!!! بگو بینم چی شده!

لبخند ملیحی به نگاه کنجکاو من تو اینه زد وبا شیطنت بهم گفت: میای بریم بیرون؟ دستاش رو از دور کمرم باز کردم و گفتم تو مگه درس نداری؟! الان ببرمت بیرون سرشب میشینی گریه میکنی که وای درسم مونده... اصلا برو حاضرشو بریم خونه! تو اینجا نمیتونی درس بخونی... لب ولوچه اش رو جمع کرد وبا اخم نگاهم کرد اما یکدفعه گفت: یه دقیقه وایستا و رفت سمت کمد و لباسامون آورد مانتو وروسریم رو داد دستم واروم لب زد که بپوش وخودشم لباس پوشید .میخواستم دهنم رو باز کنم که دستش رو گذاشت جلوی دهنمو و در گوشم گفت: هیچی نگو یه دقیقه کاردارم! چشمامو گرد کردم ودستش رو گاز گرفتم که اخ بلندی گفت اما دستش رو از جلوی دهنم برداشت ودر عوض در گوشم گفت:
وحشی امازونی یه دقیقه اروم باش برو جلوی در وایستا بهت که علامت دادم درو باز کن فقط جون مامان حرف نزن و بعد دستش رو برداشت امان از دست خل وچل بازی های این دختر با خنده رفتم وپشت در وایستادم که مهسا فورا شروع کرد به پرت وپلا وگفتن: ولی مینا کاش میرفتیم بهش نمیومد پسر بدی باشه البته میدونم اینجوری درست نیست و باید بیاد خواستگاری ولی ...

چشمام رو گرد کردم که گفت: یک! دو! سه! حالا!!!

منم درو باز کردم وساسان پرت شد تو اتاق مهسا هر هر زد زیر خنده ومن مات مونده بودم ساسان دستپاچه شروع کرد به توضیح دادن: چیزه میدونید من داشتم میرفتم اشپزخونه مامانم رو اوردم اینجا مادرجون گفت بیایم ناهار من باید برم شرکت خداحافظ!

و از اتاق رفت بیرون مهسا بین خنده هاش گفت: پسره ی پررو فک کردم ماهم عین خودش گوش درازیم با خنده شونه بالا اندختم ورفتم سمت اشپزخونه که دیدم مامان مادرجون عمه افسانه و زن عمو دارن پچ پچ میکنن مهسا باخنده اومد سمتم که دستم رو گذاشتم روبه نشونه هیس گذاشتم رو بینیم که شونه هاش رو با تعجب بالا انداخت و اومد کنارم وایستاد ودر گوشم گفت: زیاد به ساسان خندیدم حالا خودم گوش وایستادم چپ چپ نگاش کردم که دستاش رو به حالت تسلیم بالا برد و دوباره در گوشم گفت: غلط کردم تو تمرکز کن با بد بختی خنده ام رو خوردم و سعی کردم به قول مهسا تمرکز کنم

عمه افسانه: بین زن داداش تو حق داری هیچکس هم نمیتونه منکرش بشه ولی مشکل اینه که من بعید میدونم بچه ها قبول کنن بچه ها که یعنی مینا قبول کنه مینا عین علی خدایامرزه مثلا اروم وخونسرده اما خیلی لجباز ویه دنده است! مامان با یه لحنی که من حس کردم شرمنده است گفت: اخه افسانه جان من بعد علی... و بعد زد زیر گریه من ومهسا بهم نگاه کردیم ومهسا ابرویی بالا انداخت گوشم رو بیشتر به دیوار چسبوندم و دوباره گوش دادم، مادرجون با بغض گفت : گریه نکن دخترم من مطمئنم که علی راضی وخوشحاله... وبعد زد زیر گریه! عمه افسانه ادامه داد: اره زن داداش! ولی فعلا یه مدت دست نگه دارید! بذارید مهسا کنکورشو بده بعد. باهاشون صحبت کن! شرایطت رو توضیح بده، بگو یکم صبر کنن...

زن عمو که تا اون موقع ساکت بود گفت:

اره چهار ماه بیشتر که به کنکور مهسا نمونده! شما هم تو این مدت اسباب بکش بیا اینجا بذار بچه ها عادت کنن با مینا هم صحبت کن یواش یواش آماده اش کن مینا که راضی باشه مهسا هم راضیه! مامان اروم گفت: من جز بچه هام چیز دیگه ای ندارم چطوری میتونم... وجمله اش ناتمام موند و عمه دلجویانه گفت:

واسه همین میگم دیگه! تو به این دوتا بچه خیلی وابسته ای ولی بالاخره که باید برن سر زندگیشون...

اینبار حرف عمه بود که نصفه موند ومادر جون گفت:

خیالت راحت ما پشتتیم! فقط راجع به اومدنن اینجا خودت با بچه ها حرف میزنی یا به حاجی بگم باهاشو صحبت کنه؟!

سکوت شد که بعد چند لحظه مادر جون گفت: به حاجی میگم که باهاشون حرف بزنه! من برم بینم پانشدن این دخترا لنگ ظهر شد یاعلی...

من ومهسا بهم نگاه کردیم و دوییدیم من رفتم سمت دستشویی وخودمو چپوندم اون تو مهسا هم دویید سمت حیاط در دستشویی رو بستم وبه در تکیه دادم از چیزایی که شنیده بودم سردرنیاورده بودم واین کلافه ام میکرد یه مشت اب به سروصورتم زدم واومدم بیرون ...

رفتم سمت اشپزخونه وبلند گفتم: سلام !!!

عمه افسانه با دیدن لبخندی زد بلند شد وبه سمتم اومد ،محکم بغلم کرد وبا مهربونی گفت: سلام به روی ماهت خوشگل خانم !خوبی قربونت برم ؟ !

لبخندی به اینهمه مهربونیش زدم وگفتم:مرسی عمه جون شما خویید؟

-خوبم عزیزم نرفتی دانشگاه؟

-نه امروز کلاس نداشتم همایش بود که اونم ترجیح دادم نرم !!!

-:کارخوبی کردی عزیزم ماهم باید تورو ببینیم دیگه!

وبعد دستم رو گرفت وروی یکی از صندلی های ناهارخوری نشوند وخودشم درحالی که میرفت سمت یخچال پرسید: چی میخوری عمه؟

-:هیچی عمه! گشتم نیست به ناهارهم که چیزی نمونده یکدفعه ناهار وصبحونه رو باهم میخورم!

زن عمو از پشت میز بلندشد وگفت: یه چیزی بخور کو تا ناهار ماهم که خداروشکر زبر وزرنگ هنوز هیچی نپختیم !!!

وبعد رو به سمت عمه ادامه داد: هی افسانه پاشو یه چیزی درست کن بینم !وبعد رفت سمت عمه مامان دستمو گرفت وبامهربونی پرسید:خوبی دخترم؟

-:اره مامان من خوبم ولی شما انگار خوب نیستید گریه کردید؟ وبعد چشمامو ریزکردمو وزل زدم به مامان مامانم

دستپاچه از جاش بلند شد ورفت سمت یخچال یه لیوان شیر ویه شیرینی گذاشت تو یه پیش دستی وداد دستم وگفت برو اینارو بخور هنوز کلی به ناهارمونده!

با تعجب گفتم: وا مامان !!!

:وا نداره که زخم معده میگیری اینجوری !

: -بسم الله !!! خوبی مامان؟ مثلا الان حرفو عوض کردی دیگه منم بچه ام نمیفهمم! میگم چرا گریه کردی؟

عمه افسانه اومد سمت مامان پیش دستی رو ازش گرفت ورو به من گفت: هیچی دخترم دلتنگ بابات شد ترشدن

چشمای مامانت تازگی نداره که! بیا بگیر اینارو بخورضعف نکنی

از پشت صندلی پاشدم و گفتم: مرسی میل ندارم مامان من میرم بیمارستان ملاقات سما مهسا رو هم باخودم میبرم باید یه سری کتاب بخره از اونجا هم میریم خونه...

وبعد از اشیپزخونه اومدم بیرون و دوباره گوش وایستادم مامان گفت: میبینی افسانه!!!
عمه نج نچی کرد و گفت: چی بگم والله خدا بزرگه درست میشه همه چیز حالا فعلا شما بیاید اینجا! حل میشه به امید خدا...

دندونام رو به هم ساییدم و رفتم سمت اتاق مانتو و روسری مو که از قبل پوشیده بودم شلوارمو هم عوض کردم وسایلم رو جمع کردم و رفتم سمت حیاط مهسا و مادر جون روی تاب نشسته بودند و حرف میزدند:
-سلام مادر جون

_سلام دخترم ظهر بخیر دختر چقدر میخوابی اینجوری میمونی رو دستمون ها
مهسا با خنده گفت: نه که الان نمونده با عصبانیت گفتم: هرهر هر پاشو حاضر شو
از جاش بلند شد و با هیجان گفت: کجا؟

از لای دندونام در حالی که الکی مثلا میخندیدم گفتم: سرقبر من!!!

مهسا گونه مادر جون رو بوسید و دوید سمت اتاق منم نشستم روی پله ها تا کتونی هام رو بپوشم مادر جون اومد سمت دستش رو گذاشت روی شونه ام سرمو بالا اوردم و لبخندی بهش زدم با محبت ذاتیش پرسید: کجا میرید دخترم؟ صبحونه خوردی اصلا؟!

-گرسنه ام نیست مادر جون داریم میریم بیمارستان ملاقات دوستم از اونجا هم میریم هم یکم بگردیم هم اینکه واسه مهسا کتاب درسی...

_الان که وقت ملاقات نیست مادر بند کتونیم رو محکم کردم و گفتم بیمارستان اونوره شهره مادر جون تا ما بریم وقت ملاقاته.

-خب حداقل با ساسان برید بعد هم برگردید همین جا.

_مگه ساسان اینجاست؟

_اره مادر صبح خودم زنگ زدم گفتم بیاد اینجا کمک دستم باشه اخه شب مهمون داریم:
_مهمون؟ کی؟

_زیادن مادر الان بقیه عمه هات هم میان کمکم

_واسه چی مهمونی میدید مادر جون؟

-مهمونی دادن دلیل نمیخواد مادر مهمون برکته

_وا!!! در هر صورت مرسی ما خودمون میریم از اونجا هم میریم خونه مهسا درس داره

: حرف نزن بینم با ساسان میرید زودهم میاید.

: ای بابا مادر جون میگم مهسا درس داره

: زیاد درس بخونه خنگ میشه با ساسان میرید زودهم میاد

باصدای خنده مهسا پوفی کشیدم و گفتم: حالا این ساسان جونتون کجاست؟

_همین جا!!! جیغی کشیدم و به ساسان که روپله های انباری نشسته بود نگاه کردم میخواستیم یه فحش پدرمادر دار بدم که مادر جون گفت: ساسان مادر چیزایی که گفتم بخر اینا رو هم برسون بعد باهم برگردید.

ساسان رو به مادر جون لبخندی زد و تعظیم کوتاهی کرد: چشم حاج خانم خدا حافظ واز در رفت بیرون من و مهسا هم خدا حافظی کردیم و زدیم بیرون ساسان پشت فرمون نشسته بود و عینک افتابی زده بود به چشمش حالا هر کی میدید فکر میکرد ولیعهد کدوم کشوره نچ نچی کردم و راه افتادم سمت خیابون که تاکسی بگیرم من عمرا با این جایی نمی رفتم مهسا هم دنبالم میومد و هی تیکه مینداخت: مارازپون بدش میاد جلوی خونه اش سبز میشه هی مینا هی تهش هم مادر جون تورو میده به همین ساسان میگه همین که گفتم میدونی چیه اصلا کی بهتر از این خدایی خوشگله _ لال شو مهسا!!! ساسان از ماشین پیاده شد و درحالی که اسمم رو صدامیزد دنبالم اومد: مینا وایستا مینا باتوام زشته مینا یه دقیقه وایستا و یکدفعه دست انداخت و کیفم رو از پشت گرفت و کشید با عصبانیت برگشتم سمتش و گفتم: خیلی پرورویی بخدا ولم کن بینم! اما انگار نه انگار بند کیفم رو محکم گرفت و منو کشون کشون برد سمت ماشین مهسا هم دنبالمون میومد و میخندید وقتی به ماشین رسیدیم ساسان درو باز کرد و گفت: ببین اگه فیلم کره ای بود الان من باید هولت میدادم تو ماشین ود برو اما اینجا ایرانه بیا بی زحمت خودت سوار شو ما رو بی ابرو نکن تا اومدم دهنم رو باز کنم مهسا سوار شد و درو بست دختره نفهم!!! چشم غره ای به ساسان رفتم و منم سوار شدم ساسان درو بست نشست پشت فرمون و راه افتاد به محض حرکت ماشین محکم زدم پشت گردن مهسا که اخش دراومد: اخ بشکنه دستت چرا میزنی وحشی؟! لبم رو به دندون گرفتم و با چشم براش خط و نشون کشیدم که حساب کار دستش اومد و درحالی که گردنش رو میمالید روشو کرد اونور ساسان اینه ماشینو روی صورت من تنظیم کرد و گفت: خب مینا خانم کجا برم؟ _ بیمارستان پایین تر

از دانشگاه ما لطفا _ مصطفی خمینی؟ _ اره مهسا با اخم نگام کرد و گفت من بیمارستان نمیام ها من رو جلو کتاب فروشی ها پیاده کنید بعد بیاید دنبالم سرم رو به نشونه تاسف تگون دادم و خاک بر سری حواله اش کردم که اخم هاش رو کشید تو هم و گفت: چیکار کنم حوصله ام سر میره خب... زیر لب بیشعوری نثارش کردم و رومو کردم سمت خیابون که ساسان گفت: خب دختر دایی امروز چقدر بهم کرایه میدی؟ مهسا جای من جواب داد: همونی که دیروز بهت داده انقدر زیاد بوده که بجز ایندفعه چندبار دیگه ام باید شوفری کنی لبخندم رو خوردم و همچنان به خیابون و مغازه ها نگاه کردم که ساسان با اخم گفت: تو هرچی میشه به این یه وجب بچه میگی؟ واقعا که اینم یکی دیگه از اون خصوصیاتته که باید عوضش کنی مهسا دستاش رو زد زیر بغلش و گفت: اونوقت شما چیکاره حسنی که تعیین تکلیف میکنی؟ ساسان عینکش رو از روی

چشمش برداشت و گفت: من باتو حرف نزدم بچه لطفا توکاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن!!! مهسا: اونوقت مینا و رفتاراش به تو مربوطه؟ ساسان: اینم به تو مربوط نیست!!!

دست های مهسا رو که از عصبانیت نفس نفس میزد تو دستام گرفتم و روبه ساسان گفتم: اونوقت ربط تو به اینهمه چیزه نامربوط چیه؟ یا اینکه نه به منم ربطی نداره؟! ساسان دستی به صورتش کشید و از لای دندونای به هم قفل شده اش خیلی اروم گفت: نه خیالت راحت به تو مربوطه... و بعد دوباره عینک افتابی اش رو به چشم زد و پاش روی پدال گاز فشرد. به مهسا نگاه کردم و شونه بالا انداختم مهسا شکلکی دراورد و به نشونه ی قهر دوباره روش رو کرد اونور...

نفس عمیقی کشیدم و به دستای خواهر کوچولوم که هنوز تو دستام بود نگاه کردم، خواهر کوچولویی که حالا دیگه زیاد هم کوچیک نبود و واسه خودش خانمی شده بود. دست هاش رو بردم سمت لب هام و بوسیدم که مثل برق گرفته ها برگشت سمتم. چشمکی بهش زدم و دوباره به خیابون خیره شدم! ذهنم رفت پی حرفایی که یک ساعت قبل پشت در اسپزخونه شنیده بودم...

اینجور که معلوم بود ما باید میومدیم خونه تجریش پیش اقاجون اینا... اما چرا حالا؟! سه سال بعد از فوت بابا؟! مامان که اون موقع با اونهمه تنهایی و گرفتاری و حتی اصرار های من و مهسا زیر بار نرفته بود، حالا چی شده بود که خودش پا پیش میذاشت؟! مگه قرار بود چی بشه که گفتن الانش به درس و کنکور مهسا ضربه میزد؟! حتی اگه چیزی هم بود و مامان رو شرمنده میکرد اما مادر جون و عمه مطمئن بودن که بابا ازش راضی و خوشحاله... بابا!!! نگاهی به مهسا انداختم که اخماش بهم گره خورده بود و تو فکر بود. باحس کردن نگاه خیره من لبخند تلخی بهم زد و اه بلندی کشید دست بردم سمت گونه هاش لپش رو کشیدم و گفتم:

چیه عاشق؟ به چی فک میکنی؟!

خودشو انداخت تو بغلم و با گریه گفت:

بابا...

احساس خفگی میکردم... یعنی بغضم داشت خفه ام میکرد! نفس عمیقی کشیدم و لبم رو محکم به دندون گرفتم که شوری خون رو تودهنم حس کردم چشمم رو بستم و به خودم دیکته کردم که نباید گریه کنم... نباید! نباید!

جو ماشین کشنده بود و من اولین مقتول این سکوت و این جو بودم...

ساسان از توی اینه نگاهی به عقب انداخت و یکدفعه دادزد: سوسک!!!

مهسا از بغل من پرید بیرون و تند تند اشکاشو پاک کرد...
 با چشمای گرد شده از تعجب به اون و ساسان نگاه کردم که ساسان چشمکی بهم زد و دوباره دادزد:
 سوسک مهسا!... سوسک!!!
 مهسا جیغ بلندی کشید وبا گریه گفت: کوش؟ کجاست؟
 ساسان که الکی فرمون رو به چپ و راست تگون میداد صورتش رو جمع کرد و گفت: اوناهاش روی سرته!!!
 مهسا بلندتر از دفعه قبل جیغ کشید و شروع کرد به تگوندن شالش وسط جیغ هاش میگفت:
 مینا برش دار... مینا... رفت... مینا...
 هم خنده ام گرفته بود و هم پرده گوش هام داشت پاره میشد! مینا هم همچنان کوشا و مستعد جیغ میکشید و سروصدا میکرد که ساسان یکمرتبه زد روی ترمز و مهسا از ماشین پرید بیرون!
 من و ساسان بهم نگاه کردیم و همزمان زدیم زیرخنده مهسا به مانگاه کرد و درحالی که خودش هم خنده اش گرفته بود
 وسعی میکرد اخم کنه و خنده اش رو بخوره گفت: خیلی نامردید بی شعورها!!!
 ساسان باخنده گفت: مرسی لطف داری به شما که نمیرسیم دختر دایی...
 مهسا نگاهی به من کرد و گفت: هرهر هر رودل نکنی حالا!
 :_خب حالا بیا بشین بریم.
 مهسا: نه! من کنار این کتاب فروشی ها میچرخم، کتاب هایی رو هم که میخوام میخرم تو برو و بیا... ولی زود بیاها اگرهم دیدی واست قیافه اومد بهش بگو طرف دیروز بهت زنگ زده بعد ازش کسب تکلیف کن و حلالیت بگیر!
 با چشم اشاره ای به ساسان کردم و گفتم: واقعا راست میگن حرفو نباید به بچه زد برو نبینمت!
 مهسا باخنده چشمکی زد و دروبست و رفت دندون قروچه ای کردم و دست به سینه زل زدم به روبروم که ساسان برگشت عقب و گفت: بیا جلو بشین لطفا! اینجوری حس خیلی بدی دارم...
 ابرویی بالا انداختم و رفتم جلو نشستم ساسان بدون اینکه بهم نگاه کنه پرسید:
 قضیه این چیزایی که مهسا میگفت چیه؟!
 :_هیچی مهسا زیاد چرت و پرت میگه!
 :_اتفاقا اون میدونه چیو کجابه
 :_پس میتونیم اینجوری حساب کنیم که این از اون دسته مواردیه که به هرکسی مربوط نیست
 :_قهری هنوز؟!
 :_بله
 :_باریک الله صداقت! حالا چه کنم که اشتی کنی؟

-سرت رو بکوب به دیوار!

جلوی بیمارستان زد رو ترمز وگفت: بهش فکر میکنم!

بانگاه کردن به در بیمارستان استرش شدیدی وجودمو گرفت! امیر کنار نگهبانی ایستاده بود وبا تلفن صحبت میکرد. کاش نمیومدم من دیشب به اون مردک اس ام اس داده بودم و گفته بودم که کسالت دارم بعدشم گوشیم رو خاموش کرده بودم وکپیده بودم اما حالا سرومر گنده...خب دروغم درمیومد! حالا اون به درک !!!من با سما چیکار باید میکردم؟! کاش الان نمیومدم... با درموندگی دوباره به در بیمارستان نگاه کردم که دیدم امیر باتعجب داره نگام میکنه لب به دندون گرفتم و سرمو انداختم پایین که ساسان عینکش رو از روی چشمش برداشت و با حالت عجیبی درحالی که نگاش بین من و وروی بیمارستان میچرخید گفت :اتفاقی افتاده؟چرا پیاده نمیشی؟! - وقت ملاقات نشده زود رسیدیم!!!

ساسان ابروهاشو دادبالا و گفت:ولی چیزی هم نمونده تا تو بخوای خرید کنی وبری بالا وقت ملاقاته !!!

کلافه نفسی گرفتم وگفتم: پس میشه باهام بیای؟ لطفا !!!

ساسان با چشمای ریزشده تا مغز استخون منو انالیز کرد وگفت: خیلی خب تو پیاده شو من ماشینو پارک میکنم میام. دستپاچه گفتم: خب باهم میریم!

ساسان دوباره نگاهی به در بیمارستان انداخت وبدون اینکه به من نگاه کنه پاشو روی گاز فشارداد وگفت: باشه!!! نفس عمیقی کشیدم وبه خودم لعنت فرستادم.

ساسان ماشین رو پارک کرد وروبه من گفت:پیاده شو که حسابی مشکوکی !!!

لبخند دندون نمایی زدم واز ماشین پیاده شدم که اومد سمتم وگفت : راستشو بگو چی شده!

ومن همچنان لبخند دندون نما!!!1

ساسان هم به تبعیت از من لبخند دندون نمایی زد وگفت: خودتی!!!

وراه افتاد... شونه هام رو بالا انداختم وخودمو رسوندم بهش (ساسان آخرین بچه عمه افسانه بود27سالش بود وبرخلاف دوتا داداش بزرگترش که درس نخونده بودن وشغل ازاد داشتن مهندس معماری بود و راهش از رستوران های زنجیره ای ترنج جدا بود وبه معنای واقعی کلمه عصای دست وعزیز کرده اقاچون ومادرجون !هرچند سروگوشش میچنیید وخبرها میرسید اما حقیقت این بود که از بقیه پسرای فامیل ما مردتر و قابل اعتمادتربود وشاید به قول مادرجون چون همه چیز تموم بود دخترا گولش میزدند!!! نمیدونم! اما چیزی که بین من وساسان بود حمایت وایراد وکل وکل کردن های بی امانمون بود گفتم حمایت چون از وقتی بابا رفت ساسان همیشه سعی کرد که باشه در نقش یه پسر برای مادرم یه برادر برای مهسا و گاهی یک شوهر غیرتی برای من!)

از این فکر خنده ام گرفت ومحکم با کیف زدم به کمر ساسان که برگشت وگفت:چته تو؟

_تند راه میری نفسم گرفت... چقدر ماشین رو دور پارک کردی.

با پررویی ذاتیش جواب داد: استایل راه رفتنم انقدر جذابه که اینجوری میخندی و دلت ضعف میره؟!

اینبار با کیف زدم توسرش که گفت:ای درد چته هی میزنی الان مردم میگن این پسره چقدر ذلیله نمیدونن من اگه نیزنمت همش بخاطر محرم و نامحرمه همش بخاطر اعتقاداتمه درضمن یکم تند تر راه بیای بد نیست مادر جون کلی چیز سپرده که بخرم هرچند مهسا گفت رفیقت راحت نمیده!!!

_نگفت راهم نمیده گفت برام قیافه میداد! دوباره لب به دندون گرفتم از این چرت و پرتی که گفته بودم...

ساسان لبخند بانکی زد و بالودگی گفت: خب حالا همون!!!

پوفی کشیدم و به جلوم خیره شدم انقدر سرگرم حرف زدن و تمرکز واسه تند راه رفتن بودم که متوجه نشدم کی به ورودی بیمارستان رسیدیم اما با صدای امیر میخ زمین شدم: به به خانم موسوی قبول زحمت کردید راضی نبودیم با اینهمه کسالتتون تشریف بیارید...

ساسان زودتر از من به عقب برگشت، دست به سینه ایستاد و صدام زد:

مینا!

صلواتی فرستادم و برگشتم عقب:سلام!

امیر با لبخند جوابم روداد و گفت: گویا کسالت داشتید اما خدا روشکر انگار بهترید !

ساسان بدون اینکه نگاهشو از امیر برداره ازم پرسید: معرفی نمیکنی مینا؟!

امیر دستش رو جلو آورد و گفت: بهبهانی هستم امیر بهبهانی هم دانشکده ای شون هستم...

با دستپاچی وسط حرفش پریدم و گفتم: و نامزد دوستم!

ساسان لبخندی زد و گفت: خوشبختم ! من ساسانم... پسر عمه ی مینا.

امیر ابرویی بالا انداخت و دست ساسان رو فشرد و گفت: زحمت کشیدید .

لبخند مزخرفی زدم و به ساسان چشم دوختم که اخم کرد و گفت: من میرم از سوپریه واسه دوستت خرید کنم، بمون تا پیام.

امیر تعارف زد که: نه! زحمت نکشید، لازم نیست... و جوابش یه پوزخند بود از ساسان...

وقتی تنها شدیم با یه لحنی که که تا حالا ازش نشنیده بودم گفت:

_انگار خیلی باهوش صمیمی هستی...

خودمو جمع وجور کردم و سعی کردم با عادی ترین لحن ممکن جواب بدم:

_بله... خیلی!

اینبار پوزخندی نصیب من شد و بدون اینکه نگام کنه دست به سینه گفت:

باهات کار واجبی داشتم که پیچوندی و نیومدی میخواستم باهات حرف بزنم.

_راجع به؟!!!!

_خودم، خودت، سما!

_بین من و شما که حرفی نیست... اما اگه میخواید راجع به خودتون و سما صحبت کنید، ترجیح میدم خود سما هم باشه...

و بعد رفتم به طرف ساسان که با یه عالمه ایمیوه و کمپوت داشت میومد سمتم و باخنده گفتم:

چه دست و دلباز!!! دوستم شوهر داره ها...

ساسان دندون قروچه ای کرد و گفت: اره خبر مرگش! چه شوهری هم هست!!! مرتیکه هیز داره تورو درسته میخوره با چشماش ... بیشعور!

_جونم غیرت!!! اگه اینجوریه چرا منو باهاش تنها گذاشتی پسر عمه؟! تا اومد جوابم رو بده امیر اومد سمت ما و خطاب به ساسان گفت:

_ای بابا... زحمت کشیدید اقا. چه خبره اینهمه خرید کردید؟! وجواب ساسان دوباره یه پوزخند بود. لب به دندون گرفتم و سرم رو انداختم پایین که امیر خودشو جمع و جور کرد و جلوتر از ما راه افتاد سمت بیمارستان و گفت:

امروز منتقلش کردن بخش... حالش خوبه اما خودشو لوس کرده! همش گریه میکنه، غذا هم نمیخوره... مادرش زنگ زد به من پیام اینجا ...

_وگرنه خودتون نمی اومدید نه؟! با تعجب به ساسان خیره شدم و اسمشو زیر لب صدا زدم که شونه بالا انداخت و گفت:

_فقط سؤال کردم....

امیر لبخند عصبی زد و گفت: بفرمایید من برم بیرسم کدوم اتاقه؟

تا امیر رفت ساسان با عصبانیت بهم گفت: ببین این یارو خیلی هفت خطه! خیلی هم بد نگاهت میکنه. حواست به خودت باشه... نه! نه! یه دقیقه وایسا!!!! ببینم این همونی نیست که مهسا صبح میگفت بهت اس داده تو نرفتی؟! نکنه دوستت واسه همین نمیخواد ببینت؟! هان؟!

سرمو انداختم پایین و عصبی به زمین چشم دوختم که ساسان کیفم رو کشید و از لای دندونای بهم قفل کرده اش گفت:

هی باتواما!

زیرچشمی بهش نگاه کردم، کیود شده بود اروم و با من و من گفتم:

_نه! یعنی اره! ولی میدونی نه اونجوری!!! اینا باهم دعوا کردن بعد من... چیزه! خدایا!!! اصلا تو چرا صبح گوش وایستاده بودی هان؟!

:_به همون دلیلی که تو صبح پشت در اشپزخونه گوش وایستاده بودی! ولی بحثو عوض نکن این مرتیکه با تو چیکارداره که هی.....

حرفاش با نزدیک شدن امیر نصفه موند...امیراومد ودرحالی که با دست به طبقه بالا اشاره میکرد گفت :
_باید بریم بالا اتاق 205...

و خودش جلوتر راه افتاد ساسان چپ چپ نگام کرد، دندون قروچه ای کرد و راه افتاد دنبال امیر... نفس راحتی کشیدم دستم رو روی قلبم گذاشتم وراه افتادم ...

مادر سما یا دیدنم اومد سمتم ومنو محکم بغل کرد وزد زیر گریه اروم کمرش رو نوازش کردم وگفتم:
_چرا گریه میکنی خاله؟! الحمدالله حالش خوبه که...

خاله با گریه گفت:الهی بمیرم واسه بچه ام... دستش شکسته ،پاش شکسته، سرش شکسته! یه جای سالم تو بدنش نمونده... همه صورتش خون مرده شده کجا حالش خوبه؟!

دستم رو نوازش گونه به کمرش کشیدم وگفتم:

_ناشکری نکنیدخاله، واقعا خدا رحم کرد که اتفاق بدتری نیفتاد...! شکستگی هاش جوش میخوره، صورتش هم زود خوب میشه ایشالا... الهی قربوتون برم بسه دیگه گریه نکنید...

خاله سیمین اشکاشو پاک کرد وبا قدردانی گفت:

_خدا حفظت کنه دخترم، دکتر گفت که تو سما رو رسوندی بیمارستان... مرسی عزیزم.

:_این چه حرفیه خاله! کاری نکردم که ...رضایت دادید اون بنده خدا ازاد بشه؟!

:_اره... همون دیروز سما تا بهوش اومد گفت تقصیر راننده نبوده خودش بی حواسی کرده و رضایت بدیم پدرش هم رضایت داد گفتیم اصلا دیه هم نمیخوایم همین که سالمه ونفس میکشه کافیه ما که بجز این بچه چیزی تو دنیا نداریم .
لبخندی به صورت مهربون وخیس از گریه اش پاشیدم و گفتم:

_میتونم ببینمش؟

:_اره خاله... منتهی اگه اون بخواد تورو ببینه! یعنی نه اینکه نخواد تورو ببینه ها...نه! هیچکس رو نمیخواد ببینه، فک کنم دردش خیلی زیاده... هر دفعه رفتم تو اتاق، دیدم داره گریه میکنه... شب هم تاصبح نخواایده، چیز زیادی هم نمیخوره، حرف هم که قربونش برم هیچی! جدا از تصادفش یه دو ماهی هست که باید با مناقش از دهنش حرف بیرون کشید... فک کنم با این پسره حرفش شده... فک کن!!! مثلا قراره این پسر شوهر دخترم بشه. صبح خودم زنگ زدم بهش میگم بیا سما تصادف کرده! یعنی از دیروز تا حالا یه زنگ به سما نزده؟!... الان هم که باقر وقیافه اومده بذار حال سما بهترش

من باید راجع به این دوتا واژدوازشون بیشتر فک کنم وبعد تصمیم بگیرم پسره ی پررو... دختر من رو تخت بیمارستان افتاده، این دنبال سروشکلشه! نیگاش کن تورو خدا... انگار اومده عروسی...

گذاشتم حرفاش رو بزنه تا سبک بشه وبعد اروم گفتم: بالاخره برم ببینمش؟! نگاه دلخورش رو از امیر گرفت ونجوا کنان گفت: اره خاله برو...

نگاهی به ساسان که روی صندلی نشسته بود وبا پاش روی زمین ضرب گرفته بود انداختم وبعد چشم چرخوندم سمت امیر وگفتم:

__بفرمایید شما اول برید ببینیدش ...

با این حرف ساسان چشم غره ای به من رفت و من به عادت همیشگی مزخرفم لبم رو به دندون گرفتم که خاله سیمین در گوشم گفت:

راستی این پسره کیه خاله؟

لبخندی به لحن کنجکاوش زدم وگفتم: پسرعمه امه.

خاله نگاه عاقل اندر سفیهانه ای به ساسان انداخت، زیر لب اهانی گفت وبعد باهمون لحن دلخورش گفت:

__برو تو خاله!... این پسره انگار تو رودربایستی با من اومده واصلا نمیخواد سمارو ببینه... تو برو ... منم بینم قضیه چیه!

تشکری کردم و رفتم تو ودررو پشت سرم بستم وبهش تکیه دادم...

چشمام افتاد به سما که روی تخت درازکشیده بود. دست چپش تو گچ بود وپای چپ وگردنش تو اتل دورسرش هم باند پیچیده بودند... واقعا چیزی نشده بود! فقط همه جاش شکسته بود!!!

صورتش هم رو به پنجره بود و در نتیجه نه اون منو میدید نه من اونو... اما مادرش میگفت که صورتش هم کبود وخون مرده است...

واقعا چیزی نشده بود!!! پوفی کشیدم وبه سما خیره شدم ... تو مخمصه بودم که چه جوری صداش کنم ... چی بگم وچطوری بهش بفهمونم که اشتباه فکر میکنه و منم از حرفایی که شنیدم خیلی ناراحتم و شاید این منم که احتیاج به دلداری دارم ... که سما بدون اینکه صورتش رو برگذونه گفت:

مامان! نگفتم نمیخوام کسی رو ببینم؟! بخدا من حالم خوبه !نه همراه میخوام، نه دلسوز، نه حتی ملاقاتی! هیچی!!! هم خودت برو خونه، هم به هر کی اومده ملاقات بگو بره...

__منم!!!...

ساکت شد ومنم به قدم رفتم جلو اما روشوبرنگردوند سمتم، نفس عمیقی کشیدم... جلوتر رفتم وگفتم:

منم! مینا... همون کسی که سال اخر پیش دانشگاهی تو کلاسای کنکور باهاش آشنا شدی وشدی رفیقش...

همون کسی که باباش مرد و همه چیزرو گذاشت کنار و توهم مثلا بدشانشی آوردی و قبول نشدی، موندی سال دیگه!

همون کسی که تک تک لحظات بی پدریش و تنهائیش واسش رفیق موندی ... همون کسی که باهش تو یه رشته ویه دانشگاه قبول شدی همونی که یه روزی یه جایی نامزد الان تورو دوست داشت و تو میدونستی اما وقتی فهمید تو بیشتر میخواستیش کشید کنار و دیگه حتی بهش فکر هم نکرد میدونی چرا چون عاشق نبود چون حسش یه خوشامد ساده بود یه تب تند که زود هم سرد شد اما تو بهش تهمت نامردی میزنی اما من تاحالا نامردی نکردم مخصوصا در حق تو اونم در این مورد امیرارزشش رو نداشت که من بخاطرش نارو بزنم وزیرایی برم ارزشش رو نداشت که ازت سیلی بخورم که تو خودت رو بندازی جلو ماشین که من بخوام جواب پس بدم واقعا ارزشش رو نداشت اما تو انقدر برام باارزشی که حاضرم هر کاری بکنم که تو باور کنی که داری درموردم اشتباه میکنی میدونی به قول بابام :

ای دوست قبولم کن وجانم بستان

مستم کن وز هر دو جهانم بستان !

با هرچه دلم قرار گیرد بی تو

آتش به من اندر زن و آنم بستان ...

با صدای زنگ در آخرین نگاه رو به خودم تو اینه انداختم و به این فکر کردم که:

_ای همچین بد هم نیستم و شاید حتی خوب هم باشم! در هر صورت مهم نبود! مهمونی یه دوره همی خانوادگی بود وادما ادمایی بودند که من همیشه میدیدمشون!

نفس عمیقی کشیدم و با کف دست به هر دو طرف صورتم زدم تا یکم رنگ بگیرم و به خودم لبخند دندون نمایی زدم واما بعدش عین ادمای روانی خودم ایشی نثار خودم کردم و از اتاق زدم بیرون که با ساسان و ابروهای گره خورده مواجه شدم پسر ی کم عقل فضول از خودراضی!

هنوز هم وقتی یاد کار صبحش می افتم از عصبانیت میلرزم بی نزاکت بعد کلی سؤال و جواب کردن من و نرسیدن به نتیجه دلخواه کنار خیابون پیاده ام کرد و رفت !!!

دندونام رو به هم ساییدم و با اخم رفتم سمت سالن پذیرایی که دیدم نه !!! انگار مهمونی مهمونی همیشگی نیست وادما هم ادمای همیشگی نیستند!

قیافه ام رو که از تعجب کج و کوله شده بود جمع وجور کردم و برای حفظ ظاهر لبخندی زدم و رو به همه بلند گفتم:
سلام !!!

که با استقبال عجیب و گرمی مواجه شدم !ویه خانم چادری سفید و تپل میل اومد سمتم، محکم بغلم کرد و بالبخند گفت:
_سلام عروس خوشگلم! خوبی گلم؟!

ابروهامو تو هم کشیدم و با کنکاش به چهره ی بی نهایت اشناس خیره شدم که گفت:

انگار نشناختی منو عزیزم؟

تا خواستم دهنم رو باز کنم مادر جون گفت: بعید میدونم نشناسه مینا جان طاهره خانم رو یادته که؟! از روی تظاهر لبخندی زدم و سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم که همون خانم که حالا فهمیده بودم طاهره خانمه نگاه خریدارانه ای به سر تاپام کرد وگفت:

ماشالله! ماشالله! بزمن به تخته !!! عین ماه میمونی... چقدر خانم شدی!... آخرین بار تو سالگرد بابات دیدمت... و بعد رو به یه مرد حدودا چهل وهفت هشت ساله گفتم:

ببینش محمد دختر علیرضاست ها...

سکوت مطلق جایگزین همههمه اروم چند لحظه قبل شد. باعجله برای بقیه هم سری تکون دادم و رفتم تو آشپزخونه دستم روی سینه ام گذاشتم و رو به عمه هام که داشتند ظرفارو دستمال میکشیدند گفتم:

_کین اینا؟ اه اه زنیکه مزخرف!!!

عمه فرزانه نگاهی بهم کرد وگفت:

_کدوم زنه؟! کی رو میگی؟

صورتمو بااکراه جمع کردم وگفتم:

_چی بود اسمش؟ اهان طاهره! ایش...

عمه پروانه نگاهی به اون دوتا انداخت وگفت: گاومون زایید از همین اول کار داره فحش خورش میکنه!!! وبعد از اینکه سقلمه ای از طرف عمه افسانه خورد ساکت شد. انگار که چیزی دستم اومده باشه دست هامو به کمر زدم

گفتم: وایسا ببینم اینا که نیومدن خواستگاری هان؟ ساسان از پشت سرم گفت: چرا اتفاقا اومدن که بیرن!.

:_اه اه غلط کردن میگم چرا این زنه به من گفت عروس گلم! نج... نج... عه عه عه عه!!! منم عین این احمقا وایستادم اونجا دارم باهاش خوش و بش میکنم. خاک تو سرت مینا! خاک!!!! کی به اینا اجازه داده بیان خواستگاری من؟ هان؟!

ساسان دوباره عین اجل معلق گفت: کجای کاری تو دختر؟! ... اومدن اش رو با جاش بیرن! اه!

با این حرفش عمه افسانه دستمال رو پرت کرد سمتش با عصبانیت گفت: کوفت! نمیتونی ساکت بمونی؟

ساسان: چیه خب راست میگم دیگه! تا کی نمیخواین بهش بگین بالاخره که میفهمه!

عمه چشم غره ای رفت وگفت:

گفتم ساکت!!! این فضولیا به تو نیومده!.

با تعجب و شک پرسیدم: چیه بالاخره میفهم؟!

عمه افسانه: ساسان یه کلمه دیگه حرف نامربوط بزنی من میدونم وتوا!... برو بیرون ذلیل مرده!!!

ساسان درحالی که سرش رو به نشونه تاسف تکون میداد گفت:

وقتی نمیفهمی چیکارت کنم به قول شاعر :

مردیم در این گیشه ی مرداب و تو عمریست دریاشدی وبی خبری رسم تو باشد

نفس عمیقی کشیدم وبا اخم به جای خالی ساسان نگاه کردم، اون میدونست اما من نه! خیلی برام زور داشت احساس میکردم بی ارزش تر از من نیست . نه فقط من! هرکی هم جای من بود همین فکر و میکرد! من ادم احمقی نبودم ، حرفایی که صبح شنیده بودم تو مغزم رژه میرفت...

دندونامو به هم فشردم و رفتم سمت پذیرایی میخواستم اینهمه سال آبروداری رو جلو مردم رو به بی آبرویی بکشم! صورتم از حرص کبود شده بود و دستای مشت شده ام از عصبانیت میلرزید که با کشیده شدن پیرهنم تعادل بهم خورد با عصبانیت به عقب نگاه کردم که ساسان دستمو کشید وهولم داد تو اتاق درو بست و بهش تکیه داد از لای دندونای بهم قفل شده ام صدای نامفهومی رو زمزمه کردم شاید چیزی شبیه برو کنار!
_اروم باش مینا این رفتارها از تو بعیده کاری نکن که از حرفی که زدم پشیمون بشم!
_برو کنار وگرنه جیغ میکشم!

_تو درهرصورت امشب میخوای جیغ بزنی وسروصدا کنی پیشنهاد بدیم نیست میتونی از اینجا شروع کنی!
با بغض پرسیدم:مامانم میخواد ازدواج کنه مگه نه؟! بگو نه!توروخدا تورو جون عمه بگونه!
وبغض صدام به هق هق تبدیل شد ساسان اومد ستمم وگفت:
_مینا توروخدا گریه نکن ! من غلط کردم!!! الکی یه چیزی پروندم ! توروخدا گریه نکن... منو ببین مینا! ببین منو!...
روی زمین نشستم ، دستامو جلوی صورتم گرفتم و گریه کردم...
گریه کردم برای خودم ، برای مهسا، برای بابام برای چیزی که روسینه ام سنگینی میکرد وبه گلویم چنگ مینداخت...
انگار دوباره یتیم شده بودم!

ساسان کنارم روی زمین نشست و گفت:مینا توروخدا گریه نکن ، الان همه میریزن اینجا!
نفس عمیقی کشیدم که تا ته قلبم سوخت وبدر احساس خفگی کردم ،بریده بریده گفتم:
_میخوام... برم... خونمون همین الان!!!

دستی به موهایم کشید وکلافه گفت:

_بچه نشومینا! الان نمیشه !آبرو ریزیه بخدا ! تو که نمیخوای مهسا چیزی بفهمه؟! هوم؟! اون امسال کنکور داره! من توقع داشتم توکه بزرگ تری وعاقل تر منطقی برخورد کنی اما این حال وروزته! میخوای همه چیزو خراب کنی؟!
دستم رو روی شقیقه هام فشاردادم و گفتم:

__برو بیرون!

__مینا!

__برو بیرون!

ساسان سری تکنون داد و ازاتاق رفت بیرون. سرم به شدت درد میکرد با بی حالی به سمت چراغ رفتم و خاموشش کردم، دراتاقو قفل کردم و نشستم پشت در! چند دقیقه ای گذشت که به اندازه ی یک سال از عمرم بود میخواستم بهش فکر نکنم نمیشد میخواستم فکر کنم و تصمیم گیری بکنم که میدیدم اصلا اونی که باید تصمیم گیری بکنه من نیستم! این مامان بود که باید تصمیم میگرفت که خب گرفته بود! فقط ماباید باهاش کنار میومدیم وچقدر سخت بود کنار اومدن با اینکه کسی رو بجز پدرت در کنار مادرت ببینی...

همیشه فکر میکردم مامان زیادی واسه بابا ونبودش غصه میخوره اما انگار اشتباه میکردم غصه مامان از تنهایی خودش بود که حالا داشت پرش میکرد همیشه امیدوار بودم که اگه بابا نیست مامان که هست و همه غم از این بود که اگه یه روزی من و مهسا بریم سرزند گیمون مامان قراره چیکاربکنه وبعد میگفتم خب ما که قرار نیست بمیریم عین پروانه دورش میچرخیم! میاد بامن زندگی میکنه و بعضی روزا هم میره وبه مهسا سرمیزنه ... هه! اما انگار قصه رو غلط خونده بودم! مامان زودتر از من میرفت سرزند گیش و این من و مهسا بودیم که باید میرفتیم و بهش سرمیزدیم... پوزخندی به خودم زدم وبه این فکر کردم که چقدر همه چیز حساب شده وفکر شده داشت جلومیرفت که فال گوش وایستادن من و دهن لقی ساسان گندزد بهش.

جریان عین یه خواستگاری معمولی پیش میرفت، من اول مخالفت میکردم اما بعد کل فامیل رژه میرفتن رو مخ من که اره فلان وبهمان واگه نتیجه نمیگرفتن قضیه کشیده میشد به اقاجون واینکه از من بخواد انقدر عجولانه تصمیم نگیرم! من بخاطر اقاجون قبول میکردم که بیشتر اشنا بشیم تو این مدت اشنایی مهسا هم کنکورش رو میداد و یکی از موانع جدی میرفت کنار... بعد هم احتمالا من عاشق میشدم وازدواج میکردم وچندوقت بعد پدرشوهرم میگفت که تنهاست واحتیاج به همدم وهمزبون داره وبعد ازم میخواست که بامامان حرف بزنم! منم خودم پاپیش میذاشتم شاید مامان اولش مخالفت میکرد که احتمالا اون رگ انسان دوستانه ونوع دوستانه من قلمبه میشد و حتی شده باگریه وقهر خودم مامانم رو عروس میکردم و مادرم میشد مادرشوهرم...

وای که داشتم خل میشدم، پوفی کشیدم، چشمام روبستم وسعی کردم به این فکر کنم که من حق ندارم حتی راجع به مامان بد فکر کنم چه برسه به اینکه سرش دادوهوار کنم وبازخواستش کنم اما هنوز چند لحظه نگذشته بود که گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن چشمام رو روی هم فشار دادم وسعی کردم خودمو بزنم به نشنیدن اما مگه میشد؟! گوشي تا اخر زنگ میخورد چندلحظه سکوت ودوباره از اول...

کلافه نفسی کشیدم و بدون اینکه به شماره نگاه کنم گوشي رو جواب دادم:

_الو...

_سلام!

صدابرام اشنا بود اما ذهنم درگیر ترازون بود که بخوام تشخیص بدم کیه واسه همین بابی حوصلگی پرسیدم:

شما؟

_امیرم! فکر میکردم شماره ام رو ذخیره کرده باشید.!

دستم رو روی سرم کوبیدم و به تندی گفتم:

_دلیلی نداشت شماره رو سیو کنم! حالا بفرمایید امرتون؟!

بعد چند لحظه سکوت خیلی اروم پرسید: بد موقع زنگ زدم؟

با کلافگی ای که با این تماس چندین برابر شده بودم گفتم:

_نه!... بفرمایید!!! اتفاقی افتاده؟!

با من ومن جواب داد:

_اتفاق که نه! میخوام ببینم تون اگه بشه، میشه؟!

پوزخندی زدم و به این فکر کردم که چون دیروز بالاسترس باهاش حرف زدم و دستپاچه بودم امروز تو بیمارستان برام شاخ

شده بود و اول شخص خطاب میکرد اما الان شدم سوم شخص! اخم هام رو تو هم کشیدم و خیلی جدی گفتم:

_نه اقای بهبهانی! من واقعا گرفتارم و از اون مهم تر دلیلی نمیبینم که بخوام با شما به قول خودتون درباره ی خودتون

خودم و شما صحبت کنم چون اون چیزی که مربوط به منه اسمش روشه مربوط به منه دیگه پس به کسی ارتباط نداره

و اون چیزی که به شما و یا شما مربوط باشه به من ربطی نداره لطف کنید دیگه به من زنگ نزنید اقا شب خوش وبعد

گوشی رو پرت کردم رو زمین...

از جام پاشدم و از اتاق اومدم بیرون... نور هال خیلی زیاد بود و چشمامو اذیت میکرد.

خونه چون قدیمی بود، طراحیش جوروی بود که یه حال بزرگ داشت که به سه تا اتاق و حمام دستشویی و آشپزخونه ختم

میشد و به کلی از پذیرایی جدا بود اما از گوشه پذیرایی میشد یکی از اتاق و کمی از هال رو دید زد و الان دقیقا از همون

گوشه یه پسر که قیافش به پسر حاجی ها نمیخورد داشت منو دید میزدو بدجوری هم اخم کرده بود!

بدتر از خودش با اخم بهش چشم غره رفتم و رفتم تا صورتم بشورم! فعلا نمیخواستم حرفی بزنم و جو خانواده رو متشنج

کنم!

مهسا تو حساس ترین مرحله زندگیش بود و من نمیخواستم اون هم مثل من یه سال پشت کنکور بمونه عمه با دیدن قیافه

ی برزخیم لبش رو گاز گرفت و فوراً رفت تو آشپزخونه انگار این عادت لب به دندون گرفتن تو خانواده ما موروثی بود

پوزخندی به قیافه میت ماندم تو اینه دستشویی زدم ویه مشت اب پاشیدم رو صورتم وسی کردم لبخند بزنم اما لامصب شکل همه چیز بود بجز لبخند! به درکی نثار خودم کردم وازدستشویی اومدم بیرون که مهسا با اشتیاق جلوم رو گرفت و شروع کرد تند تند حرف زدن:

_وای مینا میدونستی اینا اومدن خواستگاری تو؟!

منتظر جواب نمودن وبا ظاهری مثلا دلخور ادامه داد:

_من که نمیدونستم! خیلی نامردی که بهم نگفته بودی...

لبخندی زدم وخواستم بگم منم نمیدونستم که امون نداد واینبار با ذوق گفت:

_وای! پسرشون چقدر خوشگله!!! اصلا شبیه باباش نیست ولی یه اخم بدی کرده بود معلومه عین خودت میر غضبه! یه پسر دیگه هم دارن از این یه سال کوچیکتره، اما نیومده باباش گفت این جلسه ها برای اشناییه ایشالا دفعه بعد اونم میاد فک کن اگه اونم مثل این خوشگل وخوشتیپ باشه من زنش میشم میشیم جاری !

به اینجای حرفش که رسید محکم زدم پس کله اش! این دختر قرارنبود بزرگ بشه هرچی میومد دهنش میگفت مهسا لب هاش رو به جلو داد وگفت:

_هان چیه؟! تنهاتنها؟! بدبخت! بخیل! تک خور ! میخوای فقط خودت خوشبخت بشی؟! چشم دیدن خوشبختی خواهرت وبرادرشوهرت رو نداری؟هان؟!

سری به نشونه تاسف براش تکون دادم که شکلکی درآورد و با هیجان ادامه داد:

_وای مینا! پسره خیلی خوبه ! دندون پزشکیه، مطب داره!!! مثلا امشب جلسه خواستگاری نیست اما باباش وعمه اش از وقتی اومدن دارن ازش تعریف میکنن و میخوان قالبش کنن! اونم هی اخم میکنه وبه زور لبخند میزنه لامصب اخلاقی عین توعه! معلومه خوشش نیاد کسی تعریفش رو بکنه البته منم خوشم نیادها خداکنه داداشش هم خوشش نیاد!!! اخم های صورتم باز شد ولبخندی به اینهمه شیطننت زدم که شیر شد و شروع کرد به خندیدن، اما انگار یکدفعه چیزی یادش اومده باشه خنده اش رو قطع کرد و گفت:

_راستی گفتم بابا وعمه اش ! مامانش طلاق گرفته! رفته امریکا! الان نه ها ...وقتی اینا خیلی کوچیک بودن رفته! بچه ها هم سالی یه بار میرن مامانشو میبینن ومیان...

اینهمه اطلاعات تو همین زمان کوتاه واقعا بی نظیر بود جالب این بود که حرف هاش تموم هم نداشت:

_اخ داشت یادم میرفت یه خواهرم دارن! که فقط بدی شون همینه!!! اگه خواهرشوهر نداشتیم نور علی نور بود ولی خب عیبی نداره هر خوشگلی یه عیبی داره دیگه! دختره الان تو سالن بود دیدیش؟ اما نه! ندیدیش تو اومدی فقط سلام کردی اومدی بیرون عمه شون هم هی سراغت رو میگرفت ...
پوفی کشیدم ودستام رو روی گوشم گذاشتم و کلافه گفتم :

_مهسا چقدر حرف میزنی توروخدا! یه دقیقه ساکت! گوشم رفت...

مهسا ساکت شد دستاشو به بغل زد ولباشو دادجلو وخیره نگام کرد، اما تا دستم رو از روی گوشم برداشتم دوباره باخنده

شروع کرد به حرف زدن که منم خنده ام گرفت... دختره ی دیوونه! از هفت دولت ازاد بود !!!

:_وای مینا اگه عروسشون بشی چی میشه!... ولی بذارید واسه تابستونا !!! که منم کنکور نداشته باشم با خیال راحت پیام

واست قریدم! وشروع کرد به قردادن...

با خنده سرمو تکون دادم وخواستم برم به سمت اشپزخونه که دستمو کشید وگفت:بیا بریم پذیرایی زشته!

چپ چپ نگاش کردم که شونه ای بالا انداخت وگفت:

_به من چه! اقاجون گفت...!فقط مینا میگم کاش یکم ارایش میکردی! این چه قیافه ایه اخه؟! خوشگلیا!ولی صورتت

روح نداره، میدونی پسرکش نیست!

لب ولوچه ام رو کج کردم وگفتم:تو ارایش کردی، پسر کش شدی بسه! من همینجوری خوبم حلام ول کن دستمو .

مهسا شونه ای بالا انداخت وزیر لب به درکی نثارم کرد ورفت تو اشپزخونه...

نگاهی به خودم تو اینه قدی انداختم و به این فکر کردم که به قول مهسا خوشگلم! پوست سفید وموهای خرمایی روشن و

چشمایی که عسلی بود و مژه های بور بلندوفرخورده ام دورشو قاب گرفته بود بینی ام هم قلمی بود وبه صورتم میومد که

حتی اگه نمیومد وبزرگ بود ادم عمل کردن نبودم!و اما لب هام که به خاطر گوشتی بودن وچیدمان دندونایی که پشتش

بود به نظر خودم قشنگ ترین عضو صورتم بود قدم هم بدنود 168 سانتی متر واسه یه دختر ایرانی خوب بود دیگه؟!!

هیکلم هم هی بد نبود!متوسط بودم نه لاغر نه چاق در خط اعتدال! ولی چه فایده وقتی به قول مهسا روح نداشتم!

نگاهم به خودم رنگ عصبانیت گرفت!... حالا واقعا تو این لحظه باید به قیافه ات فکر کنی؟!واینکه روح داری؟! وپسر

کشی یانه؟!!

با شنیدن صدای اقاجون که صدام میکرد به نشونه تاسف سری برای خودم تکون دادم ، به پذیرایی رفتم وکنار عمه

افسانه نشستم دستامو تو هم قفل کردم و سرم رو انداختم پایین وبه تعریفای اقاجون گوش کردم انگار اینبار نوبت تبلیغ

من بود!.

اقاجون با ارامش شروع کرد به حرف زدن:

_مینا برای من خیلی عزیزه محمد جان! والا راستش من میدونستم که قراره امشب شما بیاید اما نمیدونستم این اومدن

برای انشایی و خواستگاریه من و حاجی ساداتی خدایامرز (پدر شما) سی سال رفیق و همکاربودیم! درسته بچه ها ونوه

هاش رو قد خودش نمیشناسم،اما خب کم ویش باهاتون اشنام!

شما هم منو میشناسید! پسر مرحومم روهم کسی نیست که نشناسه!!! علی برای من خیلی عزیز بود، ولی خب از دستش

دادم والان برای من بچه هاش همه چیزن...!

مینای من 21 سالشه دانشجوی نقاشیه، همونجوری که از رشتش هم مشخصه ظریفه و دل نازک! امشب اونم مثل من از قضیه این خواستگاری و قرار مدار مامان و عمه هاش باخواهر شما بی اطلاع بود، پس نبودش توی جمع و جاخوردنش رو نمیشه بهش خورده گرفت! یا رو حساب ناز و ادا اطوارش گذاشت...!

به اینجای حرفش که رسید چپ چپ نگاهی به عمه خانم معروف و همون طاهره خانم خودمون انداخت که خودشو جمع و جور کرد و لبخند کجکی تحویل حاج بابام داد و من شصتم خبردار شد که پشت سرم حرف و حدیث بوده... برام مهم نبود و اسه همین نگاه ازش گرفتم، دوباره به گل های قالی خیره شدم و به بقیه حرفای اقاچونم گوش دادم:

_گفتم دختر ظریفه و نازک دل اما خیلی محکم و قابل اعتماد! و واسه همین حرفا و تصمیماش برای من حجت و محترم... در این مورد هم همینطوره! میتونه عین خواستگاری قبلیش بگه نه ویا نه میتونه تصمیم بگیره و بیشتر فک کنه.

لبخندی به لبم نشست از اون عمیق هاش که یه چال مینداخت رو لپم از اونایی که بعدش شکر خدا واجب بود! سرمو بالا اوردم که بانگاهم از اقاچون تشکر کنم که چشمای به خون نشسته پسر روبروم و احیانا آقای دامادی که حتی اسمش رو نمیدونستم لبخند رو لبم ماسوند و دوباره سرم رو انداختم پایین، قفل دستام دور هم دیگه رو تنگ تر کردم و به این فک کردم که چقدر اخم هاش وحشتناکه که یه صدای مردونه و جوون رو به اقاچونم گفت:

_ببخشید حاج اقا! ولی من فکر میکنم فقط واسه جواب مثبت فکر نمیکنن، جواب منفی هم فکر و دلیل میخواد خصوصاً که بار اوله که ایشون دارن منو میبینن و هیچی هم از من نمیدونن!

سکوت مطلق حاکم شد و من به این فکر کردم که یعنی خودش خواسته بیاد خواستگاریم؟! اقاچون نگاهی به من کرد که از سنگینی نگاهش سرمو اوردم بالا و بهش خیره شدم اقاچون لبخندی بهم زد و روبه همون پسر که هنوز اسمش رو هم نمیدونستم گفت:

_بله پسر! حق با شماست!... جواب نه هم دلیل میخواد. چه بسا دلایلی بیشتر از جواب مثبت! شما کاملاً درست میگی ادم به کسی که نمیشناسه یه باره جواب اره یا نه نمیده! خب پیشنهاد شما برای آشنایی بیشتر چیه که بنظر من هم درست باشه و هم جواب بعدش برای شما قابل قبول؟!!

قفل دستام تنگ تر شد و ذهنم علایم ورود به مرحله هشدار رو داد چرا حس میکردم همه چیز یه نقشه از قبل برنامه ریزی شده است؟!!

با شنیدن همون صدای مردونه و جوون خودمو جمع و جور کردم و بهش خیره شدم که رو به اقاچونم گفت:

_اگه میشه برای شروع بذارید باهاشون تنهایی صحبت کنم....

صداش توی گوشم زنگ زد: برای شروع بذارید باهاشون تنهایی صحبت کنم....

اب دهنم رو قورت دادم و چشمامو بستم. این نمایش دیگه بنظر خیلی مسخره بود اما یه چیزی تو وجودم منو تحریک

میکرد که حرفاشو بشنوم خیلی دلم میخواست ببینم چه جوری توجیه شده و چی میخواد بگه...
 با صدای اقاچون چشمامو باز کردم وبا یه لبخند کج بی جا به گل های قالی خیره شدم وسی کردم عین یه تازه عروس
 شرم وحیا داشته باشم که اقاچون رو به من پرسید:
 _نظر تو چیه مینا جان؟!
 نمیدونستم درمورد چی باید نظرمو بگم حواسم پرت شده بود و حرفای اقاچون رو نشنیده بودم اما الان جاش نبود که
 بپرسم درباره ی چی؟! چون چند جفت چشم دوخته شده بود به دهن من و حرکات من زیر انالیز بود واسه همین جمع تر
 نشستم و با یه نیمچه لبخند گفتم:
 _هر جور شما صلاح بدونید اقاچون!
 اقاچون لبخند گرمی بهم زد و بامهربونی گفت:
 _بسیار خب اینم از این حالا نظرتون چیه شام بخوریم؟! سفره رو پهن نمیکنید خانم؟!
 مادرچون لبخندی زد و رفت سمت اشپزخونه بقیه خانم ها هم دنبالش، طبیعتا من هم باید میرفتم ...
 نگاهم به سفره پهن شده روی زمین بود وبه این فکر میکردم که چقدر همه چیز عالیه و مادرچون وعمه هاحسابی سنگ
 تموم گذاشتند دو جور سوپ، مرغ، ماهی، ته چین، فسنجون، قرمه سبزی و کلی مخلفات از سالاد وزیتون وترشی ودوغ و
 نوشابه گرفته تا ژله و کارامل دسرانار!
 مادر جون هیچ وقت بیش تر از یه مدل غذا نمی پخت میگفت اینکارا تجمل واصرافه اما حالا.. نمیدونم!
 شاید کارگاه ها و مغازه های دو نبش سربازار خونه دوبلکس و ماشینای شاسی بلند ساداتی ها رو مادرچون ساده ویکرنگ
 من اثر گذاشته وباعث شده خلاف عادت عمل کنه اهی کشیدم وگوشه سفره بین مامان وعمه افسانه نشستم ونگاهی
 سرسری به ادمای دورتادورسفره انداختم اما ناخودگاه روی پسری که ظاهرا خواستگار من بود ومیشد به جرات گفت که
 واقعا خوش قیافه است مکث کردم سبزه بود با موهای پرپشت مشکی وبراق چشمای درشتش قهوه ای بود وابروهای
 درهم کشیده اش خشونت وجذابیت خاصی به چشماش میداد و بینی قلمی و لب های خوش تراشش مانع از این میشد
 که بشه ایرادی ازش گرفت قدش بلند بود وهیکل ورزشکاری وپری داشت ودرکل میشد گفت:انچه خوبان همه دارند این
 پسریکجا داشت شونه ای بالا انداختم و تو دلم گفتم:خوش به حال زنش واز این فکر که یکی با اینهمه دک وپوز وبر و رو
 اومده بود خواستگاریم لبخندی به لب نشوندم وحتی به عروس ساداتی هام فک کردم که با حس نگاه خیره اش به خودم
 اومدم و دیدم که داره با یه لبخند یه وری نگام میکنه فوراً سرمو انداختم پایین ومشغول بازی با ظرف غذام شدم از
 دست خودم کلافه بودم واز اینهمه تناقضی که تو رفتارهام بود متنفر...

فصل دوم

احساس گرمای شدید میکردم و کف دست هام عرق کرده بود الان یک ربعی میشد که روی صندلی روبروی هم نشسته بودیم و هرکدوم منتظر بودیم که طرف مقابل شروع کنه نفس عمیقی کشیدم و با کلافگی گفتم: خب!!!
لبخند کجی به کلافگی من زد و با سکوت فقط نگاهم کرد پوفی کشیدم و با یه لحن نیمه عصبی گفتم: اگه حرفی ندارید من برم تو اشپزخونه کمک!

یه تای ابروش رو بالا داد و گفت: خیلی خب تهدیدتون تاثیر گذار بود شروع میکنم اسمم نیماست بچه ی اولم. مادر و پدرم وقتی من هشت سالم بود ازهم جدا شدند مادرم حضانت مارو در مقابل مهریه اش، یه خونه، یه ماشین و پنجاه میلیون پول نقد سپرد به بابام و رفت امریکا... الان هم همونجا زندگی میکنه!! آخرین باری که دیدمش از شوهر دومش جداشده بود و تو تدارک مراسم عروسیش با یه مرد سی و پنج شیش ساله بود من از مادرم متنفرم نه بخاطر اینکه تنهامون گذاشت نه! واسه اینکه هیچ وقت دوسمون نداشت بگذریم!!! نمیدونم میدونی یا نه ولی پدر من و مادر تو میخوان باهم ازدواج کنن اما مادرت از برخورد و واکنش تو میترسه نه تنها از تو بلکه از همه چی میترسه از حرف مردم از این که بگن سرپیری فیلش یاد هندستون کرده از تلخی احتمالی نگاه های من و خواهر برادرم از همه چی میترسه راستش من خودم مادرت رو واسه پدرم خواستگاری کردم! میدونی واکنش مادرت چی بود؟! زد تو گوشم!!! دادزد هوار کرد دوباره رفتم طرفش گفتم بابام دوش داره خوشبختش میکنه خودش هم خوشبخت میشه اما فایده نداشت هر بار که میرفتم مطبش کلی گریه میکرد و میگفت که دست از سرش بردارم اما ممکن بود چون بابام نمیخواست از مادرت دست بکشه دیدم با خودش به نتیجه نمیرسم رفتم سراغ اقا جونت سراغ مادر جونت سراغ عمه هات خاله ات دایی هات چه هفت خانی بود....

اینایی که میگم مال دیروز و امروز نیست مال دوسال پیش اره راضی کردن مامانت واسه اینکه فقط بابابام حرف بزنه و حرفاشو بشنوه دوسال طول کشید تا اینکه همین یه هفته پیش مادرت راضی شد با بابام حرف بزنه و نتیجه این حرف زندنش این بود که راضیه اما اگه بچه هاش بگن نه دیگه نباید کسی حتی حرف این قضیه رو وسط بکشه... اینا رو بهت گفتم چون حس کردم میدونی اما خودتو زدی به ندونستن حس کردم میخوای یکدفعه بشی ماردوسر و همه چیز رو خراب کنی من پدرم رو دوست دارم و پدرم مادرتو رو دوست داره شک نکن که من تاپای جونم واسه داشتن بابام وایمیستم اونا باهم ازدواج میکنن و تو هم نمیتونی جلوشون رو بگیری یعنی اگه عاقل باشی و مادرت رو دوست داشته باشی همچین کاری نمیکنی و خوشبختی رو از دوتا ادم نمیگیری اما راجع به خواستگاری خودم از تو ربطی به جریان مادرت و پدرم نداره من پسر زنی ام که بخاطر خودش و ازادی و خوش خوشانش از بچه هاش گذشت خصلت های اون کم و بیش به بچه هاش هم رسیده تو فرشته ارزوهای من نیستی و من عاشقت نیستم اما امروز تورو با اطمینان دادن به اینکه این قضیه ربطی به پدر و مادرهامون نداره خواستگاری میکنم...

اب دهنم رو به همراه بغض تو گلوم قورت دادم و چشم دوختم به مردی که مردونه میخواست با همه ی تلاش های

زنونه من باهمه خودخواهی های دخترونه ام مبارزه کنه مردی که دستم رو خونده بود و فهمیده بود که میخوام مانع دوست داشتنی های دوتا ادم باشم اما اون مردهم انگار حال خوشی نداشت نگاهش رو به تابلوی خط دیوار دوخته بود وزیر لب زمزشه اش میکرد: هوای خانه امشب بیقرار است پراز عطر دل انگیز بهار است

تودر راهی هوا هم ذوق دارد نفس های تورا در انتظار است

لبخندی به نگاه خیره اش زدم وزیلب صداش کردم:اقای ساداتی!!!

صورتش رو برگردوند ستم ومنتظر نگاهم کرد که شروع کردم به حرف زدن:وقتی بابام مرد همه ترسم از این بود که مامانم رو هم از دست بدم که غم بابا مامان رو ازم بگیره وفکر میکردم که مامان بعد بابا به هیچ مردی فکر نخواهد کرد وهمه تصورم از آینده مامان یه زن بیوه بود بایه بغض همیشگی تو صداش با یه نم اشک تو نگاش وبا یه عالم تنهایی پر نشدنی اما حالا میبینم که اشتباه میکردم مامان هم حق خوشبختی داره حق زندگی بهتون اطمینان میدم که اگه بفهمم پدر شما دوست داشتنی مادرمه نمیذارم چیزی مانع رسیدنشون بهم باشه امدرمورد خودم ترجیح میدم با کسی ازدواج کنم که فرشته ارزوهاش باشم وعاشقم باشه پس با اطمینان خواستگاریتون رو رد میکنم وبراتون ارزو میکنم دفعه بعد که میرید خواستگاری یه نفر به قول شازده کوچولو دلتون اهلی اون ادم شده باشه ...

فقط نگاهم کرد وبعد از چند لحظه لبخندی زد و از اتاق رفت بیرون به محض بسته شدن در بغضی که تو گلویم گیر کرده بود اشک شد وریخت روی صورتم به سمت لباسام رفتم وپوشیدمشون از اتاق بیرون اومدم وبه چهره های منتظر روبروم نگاه کردم ، لبخند تلخی زدم وروبه مامان گفتم:

_مامان حاضر شید بریم خونه مامان

بانگرانی اومد ستم که لبخند اطمینان بخشی زدم و بهش گفتم:

_خوبم مامان! لطف کنید لباس بپوشید که بریم مهسا هم درس داره

مهسا با لب و لوجه اویزون ومامان با نگرانی رفتند که حاضر بشن...

اقاجون نگاهی بهم کرد و گفت:چی شد باباجون؟

لبخند نصفه ونیمه ای زدم وگفتم:

_هیچی اقاجون! شماکه میدونید من قصد ازدواج ندارم اگه راضی شدم صحبت کنم واسه این بود که اومده بودند خونه

ومن نمیخواستم بهشون بی احترامی بشه!

اقاجون موشکافانه نگاهم کرد و گفت:

__بسیار خب راستش بابا جان پسر خوییه با شرایط عالی من دلم میخواست که بیشتر فکر کنی اما خب مجبورت نمیکنم هرچور راحتی.

لبخندی زدم که اقا جون ادامه داد:

__راستی من با مادرت ومهسا حرف زدم قرار شد اسباب کشی کنید بیاید پیش ما زمونه زمونه بدیه دخترم اینجا که

بزرگه ما هم که تنهائیم شما هم که اینجا باشید خیال منم راحتو نظرتو چیه دخترم؟

:__خیلی هم خوبه دستتون درد نکنه!

با این حرف همه با تعجب نگام کردند که گفتم:

__چیه؟! من که از اول راضی بودم مامان راضی نمیشد حالا که مامان قبول کرده من باید مخالفت کنم؟

اقا جون لبخندی زد وگفت: حق با تو دخترم حالا چی میشد امشب هم بمونید؟

:__نمیشه اقا جون مهسا رو تعطیل میکنن که درس بخونه نه اینکه بره مهمونی! اینجوری به کله اش باد میخوره نمیشینه

پای درسش...

وبعد بلندصدا زدم:مامان مامان حاضر نشدید؟دیر وقته!

مامان با عجله از اتاق اومد بیرون وگفت: زنگ زدی به اژانس؟

هین بلندی کشیدم وگفتم:وای یادم رفت زنگ میزنم الان.

که ساسان گفت:لازم نیست میرسونمتون وبعد بی هیچ حرفی رفت سمت حیاط نگاهی به عمه افسانه انداختم

وگفتم:زحمتشون میشه...

که تعارف های عمه شروع شد! لبخندی زدم خدا حافظی بلندی رو به جمع کردم و از خونه زدم بیرون... حال این روزام

عجیب بود وبداه پر دردی کشیدم وسوار ماشین شدم...

به صندلی ماشین تکیه دادم و چشمام رو بستم ساسان اسمم رو زیر لب صدا زد اما من خودم رو زدم به نشنیدن کاری

که از این به بعد باید میکردم باید خودم رو میزدم به ندیدن به نشنیدن پوفی کشیدم و چشمام رو محکمتر به هم

فشار دادم که مهسا پرسید:خوبی مینا؟! چشمام رو باز کردم وبه چشمای نگرانش خیره شدم اصلا نفهمیده بودم که کی

سوار شده بودند وکی ماشین راه افتاده بود لبخند کم جونی زدم وگفتم:اره خوبم. انگاری از جوابی که بهش دادم قانع نشد

که ابروهاشو تو هم کشید وبا دلخوری گفت:من بچه نیستم! لب هام بیشتر کش اومد راست میگفت بزرگ شده بود اما نه

اونقدری که بشه بهش گفت خوبم خواهر مامانمون داره ازدواج میکنه مامانمون عاشق شده وهمه میدونن جز من وتو

نمیشد بهش گفت خواهر این ادمی که بنظرت همه چی تموم بود واومده بود خواستگاری خواهرت قراره به جورایی

برادرمون باشه اومده خواستگاری نه بخاطر این که خواهر خونده اش رو دوست داره وعاشقشده و نه واسه این که واسطه

ازدواج پدرش ومادرمون بشه نه اومده خواستگاری فقط همین... نگاهم رو از مهسا گرفتم و به خیابون خیره شدم به تک
 وتوک ادمایی که رد میشدن به نم بارونی که میزد به خیابون هایی که مارو به خونمون میرسوند خونه ای که قرار بود
 دیگه خونمون نباشه چشمم رو بستم وبه اهنگی که پخش میشد گوش کردم:

همیشه بغض تو دنیامو لرزوند
 هوای گریه هامو داری یا نه
 یه عمره که فراموش نکردم
 منو به خاطرت میاری یا نه...

کسی جاتو نمیگیره تو قلبم
 پناهی غیر آغوش ندارم
 صدامو میشنوی این التماسه
 تو تنهایی ولی تنها نذارم..
 همیشه بغض تو دنیامو لرزوند
 هوای گریه هامو داری یا نه..

با رویای تو بیدارم همیشه
 شبایی رو که غرق اضطرابم
 من انقدر خواب بد دیدیم که میخوام
 دیگه هیچوقت تو این دنیا نخوابم
 ببین دنیای من میلرزه بی تو
 چجوری باید از این غم رها شم
 باید پایان کابوسم تو باشی
 شاید تعبیر رویای تو باشم
 همیشه بغضِ تو دنیامو لرزوند
 هوای گریه هامو داری یا نه
 یه عمره که فراموش نکردم

منو به خاطرت میاری یا نه

هوای گریه هامو...

احساس خفگی میکردم بغض توی گلوم داشت بیچاره ام میکرد احساس بدبختی میکردم و حس لحظه ای رو داشتم که اول ابتدایی بودم و مامان یادش رفته بود بیاد دنبالم ومن نیم ساعت جلوی مدرسه با با بغض وایستاده بودم حس لحظه ای که بخاطر شیطونی رفته بودم تو انباری واسه سرقت الو خشک ها وهمون جا خوابم برده بود مادر جون درو قفل کرده بود و وقتی از خواب بیدار شدم انباری انقدر تاریک و ترسناک بود که از ترس به لکنت افتادم وخودم رو خیس کردم حس لحظه ای که تو پارک با یه پسر ازخودم بزرگتر دعوام شد و اون منو هل داد تو جوب حس لحظه ای که بخاطر تخم مرغ شکستن سر معلم واسه جشن روز معلم تو دفترمنتظر نشسته بودم تا بابام بیاد و به قول خانم ناظم جمع ام کنه و بدتر از همه حس لحظه ای که مدیر اومدرس کلاس صدام زد و با ترحم بهم گفت:مینا جان دخترم مثل اینکه پدر رفته سفر شما هم میخوایدبرید خونه پدر بزرگتون مادرت زنگ زد اجازه ات رو گرفت اژانس جلو در مدرسه منتظرته دخترم ... وبعد منو به اغوش کشید و پیشونی ام رو بوسید ومن مات موندم از این محبت یکدفعه ای مثل وقتی که دیدم دور تا دور خونه رو سیاه کشیدن و بوی اسفند وحلوا میاد بغض توی گلوم به هق هق تبدیل شد و سرها به سمت برگشت ساسان زد روی ترمز و با تعجب بهم خیره شده سر کوچه بودیم از ماشین پیاده شدم و دوییدم سمت خونه صدای مامان که بلند اسمم رو صدا میزد باعث میشد که تندتر بدوام تقریبا به در خونه رسیده بودم که کیفم از پشت کشیده شد و به دنبال کیفم خودم به سمت پشت برگشتم که مهسا منو به اغوش کشید... داشت برام بزرگتری میکرد داشت داشت برام خواهری میکرد مامان با نگرانی سمتمون اومد که مهسا رو به مامان گفت:مامان درو باز کن بریم بالا این حالش خوش نیست وبعد رو به ساسان که داشت از ماشین پیاد میشد ادامه داد:دستت دردکنه زحمت کشیدی دیگه برو دیروقته عمه اینانگرانت میشن!ومنو محکم تر تو حصار سینه اش فشار داد ...

نفس عمیق کشیدم واز بغل مهسا اومدم بیرون که مامان منو به اغوش کشید وبا بغض گفت:تو چته مادر؟ چی شد تو اون اتاق؟اون پسر به تو چی گفت؟!

ترجیح دادم سکوت کنم چون حتی اگه دهن باز میکردم واسه گفتن :من خوبم یا هیچیم نیست باید دوباره گریه میکردم مامان بازوهام رو گرفت تگونم داد وبلند گفت:چی گفت بهت؟هان؟!

ساسان جلو اومد وروبه مامانم گفت:زن دایی! اروم باشید توروخدا!!!! برید بالا جلودر بده!برید بالا لطفا"وبعد رو به مهسا ادامه داد: مهسا زن دایی رو ببر بالا من با مینا کار دارم !

مهسا عصبی دستم رو کشید وگفت:هممون باهم میریم بالا! شما تا همین جا هم زیادی زحمت کشیدی دیر وقت بهفرمایید! ورو به مامان گفت:توبرو بالا مامان من ومینا هم وسایلمون رو از ماشین ساسان برمیداریم ومیایم.....

مامان نگران نگاهم کرد ومن برای راحت کردن خیالش لبخند کم جونی زدم که جوابم به پوزخند دردناک بود وبعد صدای قفلی که تو در چرخید وقدمای مامان که داشت میرفت بالا چشمم به در خونه بود وبه این فکر میکردم که این آخرین باریه که مامان رو نگران میکنم واز این به بعد نازنازی بودن ولوس بازی تعطیل تو فکر وخیال خودم بودم وبه چه جوری محکم شدنم فک میکردم که با صدای ساسان ودستی که جلو صورتم تکون میخورد به خودم اودم وعین گیج ها با گنگی به صورت ساسان خیره شدم که صدای فریادش بهم شوک وارد کرد وجوری جاخوردم که یه قدم اودم عقب اما اون اودم جلوتر وبا خشم گفت:چته تو؟ گیجی؟ دیونه ای؟ مریضی؟ چته تواخه؟ واسه چی حاضر شدی باهاش حرف بزنی؟چی بهت گفت که اینجوری بهمت ریخت؟چرا حرف نمیزی؟!وبا عصبانیت اودم سمتم که مهسا بینمون وایستاد و در حالی که نفس های عصبی کوتاه وسریع میکشید بانهایت تلاش برای اروم بودن صداس به ساسان گفت: به تو مربوط نیست! اصلا به هیچکس مربوط نیست!ما خودمون بزرگترداریم! مادر داریم! احتیاجی به تو ونگرانی تو نیست حالا هم سوار ماشینت شو وبرو!هری پسر عمه...هری !!!

ساسان اودم جلو مچ دستم رو گرفت ومنو از پشت مهسا کشید بیرون وبا خشم وچشمایی که از عصبانیت به قرمزی میزد گفت: بگو مینا" بگو چی بهت گفت"بگو وگرنه میرم جلو درشون از خودش میپرسم !!!

و دوباره این مهسا بود که به جای من جواب داد:اخه به تو چه فضول!!! چیه نتونستی پشت در اتاق گوش وایستی؟! تو که بلدی!!! وایمیستادی گوش میکردی !!!خیلی دلت میخواد بدونی چرا گریه کرد؟! من بهت میگم!چون یتیمه!!! ما یتیم ها اینجوریم اشکمون دم مشکمونه داغمون همیشه سر دلمونه!!!حالا فهمیدی؟! برو! برو دیگه ...

ساسان چند لحظه مات وساکت بهم نگاه کرد و بعد رفت سمت ماشینش وسوار شد ورفت انگار نه انگار که خانی اومده وخانی رفته به مهسا نگاه کردم که سرشو انداخت پایین ورفت سمت پله ها ژاکتم رو سفت تر دورخودم پیچیدم و منم دنبالش راه افتادم"وقتی میخواستم درماشین رو ببندم چشمم به پرشیای سفید رنگی خورد که توی کوچه وایستاده بود چقدر برام آشنا بود ابروهامو تو هم کشیدم وخواستم در رو ببندم که برام نور بالا زد لبم رو به دندون گرفتم وبا خودم گفتم:با تو نیست مینا!

اما توی کوچه هیچکس نبود! ترسیدم!!!خواستم درو ببندم که در ماشین باز شد ویه مرد قد بلند پیاده شد چشمامو ریز

کردم بلکه بتونم صورتش رو تشخیص بدم که قدمی جلو اومد وزیر نور چراغ های کوچه صورتش واضح شد هینی کشیدم "دروېستم و از پله ها دویدم بالا باورم نمیشد ونمیتونستم به چشمام اعتماد کنم امیر؟ ... !

نه! باورم نمیشد، اخه اون مرتیکه اینجا چیکار میکرد؟! شاید اشتباه دیده بودم! اما نه! خودش بود به قدم هام سرعت دادم وپله هارو دو تا یکی دویدم بالا تا بالاخره به واحد خودمون رسیدم، در خونه باز بود ومن بدون اینکه حتی کفش هام رو دربیارم پریدم تو خونه درو محکم پشت سرم بستم وبهش تکیه زدم، نفس نفس میزدم وکلی ترسیده بودم، انگار که از دست یه قاتل سریالی فرار کرده باشم! هنوز نفس هام جا نیومده بود ودستام میلرزید که یکدفعه گوشی تو دستم شروع کرد به لرزیدن، جیغ کوتاهی کشیدم و انگار که یه نارنجک داده باشن دستم وهر ان بخواد بترکه گوشی رو پرت کردم رو زمین از صدای جیغ و پرت شدن گوشی، مامان سراسیمه از اشپزخونه دوید بیرون با وحشت نگاهی به سر تا پام کرد وبعد یکدفعه فریاد کشید: چته تو؟! جنی شدی؟! خل شدی؟! چه مرگته؟! هان؟!!

سرمو انداختم پایین واروم زیر لب زمزمه کردم: ببخشید !

اما مامان بدون اینکه حتی یه قدم از موضع خودش عقب بکشد بلندتر از قبل فریاد زد: بین مینا! یا میگی چته یا به خداوندی خدا میزنمت واز زبونت حرف میکشم بیرون!

با چشمای گرد شده از تعجب بهش نگاه کردم که جیغ کشید: چشما تو گرد نکن واسه من! بگو ببینم از سر شب تا حالا چه مرگت شده!

نگاه متعجبم اینبار رنگ ترس گرفت ، چقدر بد عصبانی شده بود! اصلا یک لحظه یادم رفت که چرا جیغ کشیدم! چرا گریه کردم! و اصلا کی تو کوچه وایستاده !!! اب دهنم رو با صدا قورت دادم وهمچنان با چشمای گرد شده ام مامان رو نگاه کردم، که دندون قروچه ای کرد و زیر لب گفت: چشم سفید! وبعد دریک حرکت استراتژیک با دمپایی افتاد دنبالم!!! چند لحظه با سکوت نگاش کردم وبعد با جیغ شروع کردم به دویدن! اون هم دنبالم!!! مهسا بلند بلند میخندید و منو تشویق میکرد! اخر سر که دیدم مامان ول کن نیست، پشت سر مهسا پناه گرفتم که نامردی نکرد وسلاح سردش رو نشونه رفت! اما به جای من خورد تو سر مهسا!!! مامان ذلیل مرده ای نثار من و الهی بمیرمی نثار مهسا کرد و رفت تا برای مهسا یخ بیاره! به محض رفتن مامان ناله های مهسا هم قطع شد و در عوض چپ چپ نگاه کردنش به من شروع تو همین گیر ودار بودیم که یکدفعه زنگ ایفون به صدا در اومد، چیزی به دلم چنگ زد و دست وپام یخ کرد، صدایی تو

مغزم میچید و میگفت: نکنه امیرباشه! نکنه؟! لب به دندون گرفتم و نگاه نگرانم رو به مهسا دوختم و با دلهره زمزمه کردم: یعنی تو این وقت شب کیه؟!

: نه دیوونه! درستش اینه: کی میتونه باشه این موقع شب؟!

گنگ نگاهش کردم که گیجی حواله ی دوزاری نیفتاده و کجم کرد و رفت سمت ایفون، مامان هم سرش رو نصفه از اسپزخونه آورد بیرون و پرسید: کیه؟

مهسا شونه ای بالا انداخت و رفت سمت ایفون منم پشت سرش راه افتادم، نگاه وحشت زده ام به یه مرد که چهره اش تو تاریکی مشخص نبود ثابت مونده! احساس میکردم هر ان قلبم از دهنم میزنه بیرون! شک نداشتم، شک نداشتم که امیره! چی از جون من میخواست این ادم؟ بغض کرده بودم و با کوچک ترین تشری میزدم زیر گریه، نیشگونی از دستم گرفتم تا از ریختن هر قطره اشک احتمالی جلوگیری کنم، وای خدایا ...

: مهسا مادر، کیه دخترم؟!

: نمیدونم مامان! تاریکه قیافش معلوم نیست. وبعد دست برد سمت ایفون و پرسید: کیه؟! ... شما؟! ... بله هستن، ببخشید نشناختم! بفرمایید بالا !!! بفرمایید! وبعد دکمه سبز رنگ رو فشار داد و در باز شد... ناخن هام رو به کف دستام فشار میدادم و تو سکوت به چشمای ریزشده و ابروهای توهم کشیده شده ی مهسا نگاه میکردم که مامان گفت: کی بود مهسا؟!

مهسا بدون اینکه جواب مامان رو بده رو به من گفت: خیلی بی شعوری، این پسره اینجا چیکار میکنه؟! هان؟!

: مهسا با توام! میگم کی بود؟ کدوم پسره؟!

: از دخترت پپرس، کنایون خانم!

: دارم از تو میپرسم، میگم کی بود...

حرف مامان با صدای زنگ در نصفه موند، مامان چادر گلدارش رو سرش کرد، چشم غره ای به جفتمون رفت و درو باز کرد.....

با باز شدن در اضطراب و ترس چند لحظه قبل جای خودش رو به تعجب و اخم های تو هم رفته ام داد، ماما نگاه متعجب و جا خورده اش رو بین من و مهمون سرزده امون دوخت و بعد لبخند نصفه نیمه ای زد و هل هل شروع کرد به تعارف کردن: سلام، خوش اومدی پسر، بفرمایید! بیا تو اقا نیما!

اقا نیما! هه! انگار این پسر برای رسوندن پدرش به ارزوش کمر به قتل و نابودی من بسته بود! نفس حبس شده تو سینه ام رو باصدا بیرون دادم و با نگاهی غیر دوستانه و لب های کج و معوج بهش خیره شدم، به نگاه خیره و عصبی من لبخند عمیق و یک طرفی ای زد، سرش رو به نشونه سلام کمی پایین آورد و خم شد تا کفش هاش رو از پاش در بیاره... فوراً به پاهام نگاه کردم! خداروشکر کفش هام پام نبود! کی درشون آورده بودم؟! شونه ای بالا انداختم که سقلمه ای به پهلوم خورد از درد چشم ها و دماغم رو جمع کردم و رفتم سمت اشپزخونه....

صدای صحبت های ارومش رو با ماما میشنیدم اما نمیتونستم جمله ها و کلماتش رو تشخیص بدم عصبی بودم و دور اشپزخونه راه میرفتم وزیر لب به زمین و زمان فحش میدادم، مهسا هم کله اش رو همزمان با قدم های من به چپ و راست تگون میداد آخر سر طاقت نیاورد و شروع کرد به غر غر کردن: اه مینا! بسه دیگه، سرم گیج رفت بیشعور!!!

با عصبانیت نگاهش کردم که چشماشو گرد کرد و گفت: چته خب؟! بیا منو بخور...

دندون هام رو محکم روی هم فشار دادم و رفتم سمتش که صدای ماما متوقف کرد: مینا...

دست هام رو به صورتم کشیدم و با مکث چند لحظه ای جواب دادم: بله ماما؟!!

: بیا اینجا کارت دارم!

مشتی به سرم کوبیدم و از اشپزخونه اومدم بیرون: بله ماما؟!!

: بیا بشین!

: من راحتم! بفرمایید ماما...

: اینجوری که من ناراحتم مینا خانم، بشینید حرفام طولانیه! مهسا خانم شما هم تشریف بیارید لطفا!

با حرص و بغض نگاهش کردم که در جوابم لبخند دندون نمایی زد و چشم هاش رو اروم باز وبسته کرد، نمیدونم چرا!! اما

این کارش بهم آرامش داد، آرامشی که باعث شد روی نزدیک ترین صندلی کنار دستم بشینم... مهسا هم کنار من جا

گرفت و با لبخند رو به نیما گفت: لازم نبود منم باشم ها! من ناراحت نمیشم!!!

نیما ابروهایش رو بالا انداخت و با خنده گفت: اختیار دارید! اجازه و حضور شما لازمه خانم!

ماما با لبخند به مهسا نگاه کرد و ترجیح داد به من و فک منقبض شده ام، به من و صورت عین گیج دیوارم نگاه نکنه

پوزخندی زدم و شقیقه هام رو محکم فشار دادم که نیما

من تند تند حرف هام رو میزنم و میرم دیر و قته و شما هم خسته اید، درستش این بود که من الان نباید اینجا باشم ولی

خب اینجام! راستش دلیل اینجا بودنم اطمینانم به جواب نه شماست! خیلی صریح ورک می‌گم من از شما جوابی بجز جواب مثبت نمی‌گیرم! حرفای امشبم خوب نبود، شما رو مصمم کرد به رد کردنم! ولی این اتفاق نمی‌فته من از شما دست نمی‌کشم، حداقل تا وقتی که همه تلاشم رو نکنم دست نمی‌کشم!!! پس یه محبتی کنید بذارید باهم بیشتر آشنا شیم، انقدر گارد نگیرید! من با مادر صحبت کردم مخالفتی ندارن برای آشنایی بیشتر ما شرط چرا! دارن رضایت شما و حفظ اصول و اخلاقیات! خب؟! چه کنیم مینا خانم؟!

نگاهم محو لبخند رضایت مامان و چشم های خیسش شد، سرم رو تکیه دادم، قبول کردم! نه بخاطر مامان، نه! یه حسی داشتم عجیب! این مرد فرشته ارزوهای من نبود و من عاشقش نبودم اما خواستگاری و درخواستش برای آشنایی بیشتر رو قبول کردم و میتونم قسم بخورم که قبول این موضوع ربطی به مادر و پدرش نداشت...

با صدای "مبارکه گفتن" مهسا کل کشیدن و دست زدنش با شرم به زمین خیره شدم وزیر پوستی لبخند زدم، نمیدونم این حسی که تو دلم بود اسمش چی بود، ولی اون لحظه برام دلچسب ترین بود... اونقدر دلچسب که یادم رفت شاید اشتباهی ندیده باشم و امیر نامزد دوستم و ظاهرا خاطر خواه و دل بسته من پشت در خونه ما وایستاده باشه، انقدر خوشایند که جواب پس دادن به ساسان و داد و هوار هاش یادم بره، انقدری که نفس عمیقی کشیدم و گفتم خدایا شکر....

غلطی توی جام زدم و رو به سقف طاق باز خوابیدم، چشمم از بی خوابی میسوخت اما نمیتونستم بخوابم ذهنم درگیر بود درگیر همه اون چه که تو این دو روز به سرم اومده بود، نفس عمیقی کشیدم و به مهسا نگاه کردم صدای نفس های کوتاه و منظمش نشونه این بود که خیلی وقته خوابیده لبخندی زدم و دوباره به سقف خیره شدم، از امشب نیما هم به کلاف زندگیم اضافه شده بود! کلافی که از روز قبل مرتب و پشت سر هم در حال گره خوردن بود... گره هایی که باز کردن هر کدومشون برام سخت و تلخ بود اهی کشیدم و دستم رو دراز کردم سمت گوشی موبایلم، هه! چیزی جز یه لاشه ازش نمونه بود!!! دندون قروچه ای کردم و دوباره گذاشتمش سر جاش! از جام بلند شدم و رفتم سمت پنجره، کوچه خلوت بود و خبری از پرشیای سفید رنگ نبود! پوزخندی زدم و فکرم رفت حوالی چند ساعت قبل...

:_ ببخشید میتونم یه سئوالی ازتون بپرسم اقا نیما؟

:_ حتما! بفرمایید...

:_ شما ماشینتون چیه؟! یعنی منظورم اینه که...

بدون اینکه اجازه بدم حرفم رو تموم کنم بالبخند گفت: منظورتون رو متوجه شدم، فقط نمیدونم چرا همچین سئوالی میپرسید؟ مهمه واقعا؟!

در جوابش لبخند شرمگینی زدم و سکوت کردم... کاش نمیپرسیدم! یا حداقل اینجوری نمیپرسیدم!!! نداشت سکوت بینمون بیشتر از این طول بکشه و با لبخندی که سعی در خوردنش داشت و چشم هایی که پر از شیطنت بود گفت:

:_اِپتِیما!!!

با شرمندگی و گِیجی پرسیدم: بله؟؟؟

لبخندی که تا اون موقع سعی در خوردن و مخفی کردنش داشت عمیق به چهره اش نشست و بعد از چند لحظه خیره نگاه کردن به سر و وضع اشفته و شرمنده ام با شیطنت گفت: مدل ماشین رو عرض کردم، اِپتِیما دارم! ماشین چندان گرون قیمتی نیست، اما خب خوبه من راضیم!!! شما مدل دیگه ای مد نظر تونه؟! با شرمندگی لبم رو به دندون گرفتم و سرم رو انداختم پایین، اِپتِیما؟! پرشیا؟! مطمئن بودم که همچین ماشینی رو دیدم اما چون علاقه ای به ماشین ها و مدل هاشون نداشتم جز پیکان، پراید، وانت، 206 و احیانا همین پرشیا چیز دیگه ای بلد نبودم....!

پوفی کشیدم و دوباره به خیابون خیره شدم، کاش میتونستم با سما حرف بزنم! کاش حرف هام رو قبول میکرد، کاش میتونستم بهش بفهمونم که بعد از جواب مثبتش به امیر دیگه هیچ وقت به مردش فکر نکردم! کاش میشد بفهمه تقصیر من نیست که مردش نامرد از اب دراومده! اونى که باید شاکی باشه شاید منم! منى که شوهر دوستم بهم نگاه نادرست داشته! اصلا چرا باید برای رسیدن به من میرفت خواستگاری سما؟! چرا باید با صمیمی ترین دوستم صیغه محرمیت میخوند؟! واسه اینکه دل منو به دست بیاره؟! هه!!! مسخره بود!!! مثل این بود که نیما عاشق سما شده باشه و آمده باشه خواستگاری من، واسه جلب کردن توجه اون!!! نمیشه که! منطقی نیست! الان دیگه نباید نیما به کسی نگاه کنه، من که نرفتم خواستگاری اون! منکه نخواستم باهاش آشنا شم! اون بوده!!! اون خواسته!!! لابد دوستم ... هینی کشیدم و جمله ای که ذهنم داشت میساختش رو همون جا متوقف کردم!!! اما ذهنم... نفس عصبی اما عمیقی کشیدم و رفتم سمت تخت خوابم! ادم که زیاد بیدار بمونه همین میشه!!! رویاپرداز و خیالاتی میشه! توی تخت جا گرفتم و پتو رو تا بالاترین حد ممکن بالا کشیدم، انگار که اگه زیر پتو قایم بشم همه چیز درست میشه... اما نمیشد! فقط بازتاب صدا ها بود که تو سرم میپیچید: _من شماره تماس شما رودارم، از مادر گرفتم! اینم کارت ویزیت منه! هم شماره موبایلم هست، هم شماره مطب... _راستش بابا میخواست شماره و دعوت بگیره، بیا ییذ منزل ما! اولی من گفتم نه! هنوز صلاح نیست... _مامان اول تیرماه میاد ایران، من میخوام که تا اون موقع حتی اگه من وشما به نتیجه نرسیدیم، پدر و مادر من به نتیجه رسیده باشن!!!

:_جدا نقاشی دیواری میخونی؟! یا یه همچین رتبه ای؟!!

:_خواهرتون خیلی شیطونه، برعکس شما! شما خیلی اروم و خونسردید!!! بهتون میاد از این مدل دخترایی باشید که همش دارن گریه میکنن!

:_میشه دیگه سوم شخص خطابتون نکنم؟! واقعا سخته!!!

نفس عمیقی کشیدم و چند بار کله ام رو محکم کوبیدم به بالش!!! که بار آخر به جای بالش محکم خورد به لبه تخت!!!
 کف سرم رو با دست گرفتم و شروع کردم به خندیدن!!! از صدای خندیدنم مهسا لای چشم هاش رو باز کرد و نگاهم
 کرد و بعد خواب الود پاشد تو جاش نشست و با خمیازه گفت: چته خل شدی نصفه شبی؟
 :-هیچی سرم خورد به تخت!

:-خب این خنده داره؟! تو خل شدی!!! من که میدونم از ذوق شوهر داری میخندی!!!
 دیوانه ای نثارش کردم و خنده ام به قهقهه تبدیل شد که پاشد رفت سمت در اتاق و موقع رفتن گفت: تو خل شدی! من
 اینجا امنیت ندارم! میرم پیش مامان بخوابم!!!
 وجدی جدی رفت خنده روی لب هام ماسید و با لب ولوچه اویزون دوباره دراز کشیدم و اینبار خوابم برد...

...

نگاهی به ساعت کنار پاتختی انداختم و با کش وقوس از جام پاشدم، خونه ساکت بود و سروصدایی نمیومد دستی به موهای
 اشفته ام زدم و از اتاق اومدم بیرون...

:-مامان، مامان!

اما کسی جوابم رو نداد شونه ای بالا انداختم و رفتم تو اشپزخونه یادداشت صورتی رنگ روی در یخچال بهم دهن کجی
 کرد:

"صبح بخیر دخترم، من رفتم مدرسه مهسا مشاورشون جلسه گذاشته! مهسا هم رفته کتابخونه درس بخونه..."

ابرویی بالا انداختم و به طرف هال رفتم هنوز روی مبل نشسته بودم که تلف زنگ خورد پوفی کشیدم و گوشه رو برداشتم:
 بله بفرمایید!

:سلام!

ابروهام رو بالا انداختم وبا تعجب پرسیدم:ساسان تویی؟!

نفس کلافه ای کشید وبا تلخی گفت: اره شرمنده! منتظر کس دیگه ای بودی؟!

اخم هام رو تو هم کشیدم و با لب ولوچه کج انگار که منو از پشت تلفن میبینه گفتم: که چی مثلاً؟! اصلاً چته تو؟! واسه چی زنگ زدی خونمون؟!

چند لحظه سکوت کرد و بعد خیلی اروم گفت: دیشب چت شده بود؟! چرا گریه میکردی؟!

لبخندی روی لبم نشست ومثل خودش اروم جواب دادم: دلم گرفته بود...

انتظار داشتم خیلی اروم ومهربون بگه: اخی!!! بگه: چرا؟! ولی کاملاً موضعش رو عوض کرد وگفت: همین دیگه! بهت میگم لوس ناراحت میشی!!! دارم میرم بهشت زهرا پیام دنبالت؟!

از زیر دندونایی که از حرص به هم میساییدم گفتم:نه، خودم میرم!

انگار نه انگار که حرفم رو شنیده گفت: خیلی خب پس حاضر شو من نیم ساعت دیگه جلو درتونم! خداحافظ... وبعد گوشه رو گذاشت!!! دستی به صورتم کشیدم ورفتم که حاضرشم...

بالای سر قبر بابا نشسته بودم وبه سنگ مزارش خیره شده بودم:

درد من درد فراغ است خدایا کم نیست اشک هایم به جز از سوز و غم و ماتم نیست

بر دل غمزده و بغض پر از فریادم بجز ان لطف نگاه پدرم مرهم نیست

ساسان نگاهی بهم کرد واروم گفت: من میرم گلاب و خرما بخرم... واز جاش پاشد ورفت...

با رفتنش اولین قطره اشکم افتاد : بابایی!!! بابای خوبم!!! چرا رفتی بابا؟ چرا رفتی؟ بابایی من بدون تو نمیتونم!!! بابا ببین چی به سرم اومده!!! مگه نمیگفتی تنهام نمیذاری؟! مگه نمیگفتی من بهشتتم؟! پس چرا تنهام گذاشتی؟! دنبال کدوم بهشت رفتی؟! بابا!!! بابا اگه مامان ازدواج کنه... اگه بره... ما خیلی بی کس میشیم بابا!!! بابایی...

حرف هام برای بابا تمومی نداشت... من بودم و پدری که همه چیزم بود، من بودم و پدری که محرم دلم بود، همه چیز رو به بابا گفتم از حرفای مهسا و سلیلی که بهم زد تا خواستگاری دیشب و پرشیای سفید جلو در خونه... گفتم و انقدر گریه کردم که با سرگیجه روی مزار دراز کشیدم و چشم هام رو بستم... بعد چند با صدای قدم هایی که بهم نزدیک میشد لای چشم هام رو باضعف باز کردم و با اخم های درهم کشیده و فک منقبض شده ساسان رو به رو شدم که ابمیوه ای و یکی رو به سمتم گرفت و با تحکم گفت: پاشو اینجا دراز نکش زشته، زمین هم سرده سرما میخوری!! اینا رو هم بخور بریم، میگم پاشو!

سرجام نشستم که دوباره گفت: نگفتم بشین! گفتم پاشو بریم...

با بی حالی جواب دادم: من هنوز یاسین نخوندم!

دستی به صورتش کشید نفس حبس شده توی سینه اش رو آزاد کرد وبا کلافگی گفت:میری خونه میخونی،هوا سرده مینا!
تو هم لباس خوب تنت نیست، پاشو بریم...

اروم از جام پاشدم و رفتم سمت ماشین... تو ماشین حرفی زده نشد درست عین اومدنمون! سکوت مطلق... زیر چشمی
نگاهی به ساسان انداختم که با دست چپ فرمون ماشین رو محکم فشار میداد ودست راست گره خورده اش رو اروم به
دهانش میکوبید وبعد از چند دقیقه محکم به فرمون!...

اب دهنم رو قورت دادم و اروم پرسیدم: گلاب نخیدی؟!

دستی به سرش کشید وبدون اینکه نگاهم کنه گفت:چرا! ولی یادم رفت،موند کنار مزار...

وبعد از چندلحظه مکث پرسید:خونه میری دیگه؟!

:_اره،ولی مزاحمت نمیشم...

بی توجه به حرفم عینک افتابیش رو به چشم زد و بعد از روشن کردن پخش ماشین پاش رو تا اخر روی پدال گاز فشار
داد...

چشامو بستم رو تموم آرزوهام واسه تو
گذشتم از قشنگیای توی دنیا واسه تو
منو ندیدی و فراموش کردی خویامو زود
احساس قلبت به من هیچ وقت اونی که میگفتی نبود
اگه دیدی یه روزی ، منو یه گوشه ی دنیا

اگه دیدی شکستم ، گوشه نشینم و تنها
اگه چشمامو شناختی ، پشت یه عینک دودی
منو با خنده نسوزون ، چون مقصرش تو بودی

اگه دیدی یه روزی ، منو یه گوشه ی دنیا
اگه دیدی شکستم ، گوشه نشینم و تنها
اگه چشمامو شناختی ، پشت یه عینک دودی
منو با خنده نسوزون ، چون مقصرش تو بودی

من که اینجوری نبودم ، خنده رو لبام نمیبرد
رفتنت منو شکستو ماهو از شبای من برد
طرز نگاهت عوض شد ، من شدم برات غریبه
تو که اینجوری نبودی واسه من خیلی عجیبه

اگه دیدی یه روزی ، منو یه گوشه ی دنیا
اگه دیدی شکستم ، گوشه نشینم و تنها
اگه چشمامو شناختی ، پشت یه عینک دودی
منو با خنده نسوزون ، چون مقصرش تو بودی

اگه دیدی یه روزی ، منو یه گوشه ی دنیا
اگه دیدی شکستم ، گوشه نشینم و تنها
اگه چشمامو شناختی ، پشت یه عینک دودی
منو با خنده نسوزون ، چون مقصرش تو بودی

جلوی در خونه ترمز محکمی زد که اگه کمر بند نبسته بودم دوباره با سر میرفتم توشیشه!!! چشم غره ای بهش رفتم که
لبخند تلخی زد و گفت: ابمیوه و کیکت رو هم که نخوردی، لااقل رفتی خونه یه چیزی بخور...

لبخند تشکر امیزی زدم و دست بردم سمت دستگیره که گفت: راستی یه چیزی... با کنجکاوای نگاهش کردم که گفت: هر وقت خواستی بری ملاقات دوستت، تنها نرو !!! زنگ بزن پیام باهم بریم...

نگاهم رنگ تعجب به خودش گرفت که بی حوصله گفت: میشه لطفا پیاده شی، من دیرم شده!

لب و دهنم و کج کردم و از ماشین پیاده شدم جلوی شیشه خم شدم و به شیشه کوبیدم، شیشه رو پایین داد و با خنده گفت: چیه بازم میخوای کرایه ات رو حساب کنی؟! لبخند دندون نمایی زدم و گفتم: نه خیر!!! کیفم مونده تو ماشین! کیف رو به سمتم گرفت و بعد از زدن یه تک بوق به نشونه خدا حافظی رفت، لبخندی زدم و به سمت در رفتم که با صدای بوق یه ماشین دوباره روم رو کردم سمت کوچه... همون پرشیای سفید و اینبار چهره واضحه راننده اش امیر...

نفس عمیقی کشیدم و دست به سینه سر جام و ایستادم، اینبار نمیخواستم فرار کنم، نمیخواستم فکر کنه که ازش میترسم... با دیدن نگاه خیره ام از ماشین پیاده شد و اروم اومد سمتم، لبخند مضطربی زد و گفت:

_خوبید خانم موسوی؟

پوزخندی به پررویش زدم و تو سکوت نگاهش کردم که دست هاش رو به هم قلاب کرد و شروع کرد به حرف زدن:

_ببینید خانم موسوی! من، من باید یه چیزهایی رو واسه شما توضیح بدم. راجع به یه سری اشتباه! اما من اینجا نمیتونم حرف بزنم بریم کافی شاپ؟!

چند لحظه تو سکوت نگاهش کردم و بعد با سردترین حالت ممکن گفتم:

_من نمیتونم با شما پیام بیرون، یعنی ترجیح میدم که نیام! اشتباهات شما هم به من مربوط نیست که بخواید برای من توضیحشون بدید! ببخشید که اینو میگم ولی واقعا دیگه هیچ وقت نمیخوام تنها وبدون شما شمارو ببینم چه دانشگاه وچه جلوی در خونمون...

هنوز حرفم تموم نشده بود که با عصبانیت گفت: میشه انقدر اون دوستت رو نچسبونی به من؟! به خودش گفته بودم

دیشب هم به مامانش گفتم من دیگه هیچ صنمی با سما ندارم! حالا چی بازم نمیخواهی منوبدون سما ببینی؟ صیغه ما شش ماهه بود که تموم شد!

:_به درک! به من هیچ ربطی نداره...

فریادی که زدم باعث شد که چند نفر با تعجب و کنجکاوی نگاهم کنن، همینم مونده بود! اگه یکی از همسایه ها میدید ... نفس عمیق اما کلافه ای کشیدم و کلیدم رو انداختم تو در که صدام زد:

:_مینا!

سر جام وایستادم اما برنگشتم که نگاش کنم، مکثی کرد و ادامه داد: من باید حرف بزنم مینا، تو که نمیدونی من میخوام چی بهت بگم؟! پس چرا اینجوری میکنی؟ من باید حرف بزنم و تو باید گوش کنی! خيله خب به درک!!! جلوی سما حرفام رو میزنم ولی...

نداشتم حرفش رو تموم کنه درو بستم واز پله ها رفتم بالا!

...

یک هفته از اون ظهر پنجشنبه گذشته بود و من به یه پنجشنبه دیگه رسیده بودم، من کار خاصی نمیکردم میرفتم دانشگاه و برمیگشتم امیر دور و برم نبود و حتی وقتی برحسب تصادف منو میدید راهشو کج میکرد و میزد جاده خاکی! از نیما خان ساداتی هم تا همین یک ساعت پیش که عمه اش زنگ زد و برای فردا شام دعوتمون کرد، خبری نبود... سما نمی خواست منو ببینه و منم به همین حس رسیده بودم و حتی شاید سعی میکردم احترام خودمو حفظ کنم ، هفته ای که گذشته بود هفته خوبی نبود تصمیم مامان برای نقل مکان به خونه قدیمی جدی بود و کل هفته به کارتن وسایل ها و خاطره هایی که داشتیم گذشت... با صدای زنگ تلفن دستی به پشت گردنم کشیدم و به ظرف هایی که هنوز روزنامه پیچشون نکرده بودم خیره شدم پوفی کشیدم و با غرولند از جام پاشدم:

:_بفرمایید؟

_سلام مینا خوبی؟!

با شنیدن صدای ساسان نیمچه لبخندی زدم و گفتم:

_سلام پسر عمه! خوبم شکر! تو خوبی؟! عمه اینا خوبن؟! سارا، سیاوش، سپهر همه خوبن؟!

_خودم خوبم! مامان هم خوبه! ولی از بقیه قوم تاتار بی خبرم!!! چه خبر؟!

خیلی کوتاه و سریع جواب دادم:هیچی!

:_شنیدم فردا شب دعوتید!

لبخندی به کنجکاویش زدم با شیطنت بله کش داری گفتم که چند لحظه سکوت کرد وانگار که مردد باشه واسه گفتم با من ومن گفت:

:میخواهی نری؟ بیای خونه ی ما؟! مامانت با اقاجون اینا میره..._

ابروهام رو با تعجب بالا انداختم و گفتم: مگه شما نمیرید؟! مامان میگفت که همه رو دعوت کردن...

:_پس میری...! خیله خب خداحافظ....

وبعد گوشی رو محکم سر جاش کوبوند.

با تعجب به گوشی تو دستم نگاه میکردم که مامان صدام زد:

-مینا مادر بیا این چمدون ها رو از بالای کمد بیار پایین من پام درد میکنه!

از جام بلند شدم وبه سمت اتاق رفتم. ساسان!!! پسر عمه بابا لنگ درازمن! کسی که از بچگی ام توی تک تک لحظات ساختم بود، چقدر این روزا عجیب وحساس شده بود! چقدر این روزها سراغم رو میگرفت! چقدر این روزها نگرانم میشد...

فصل چهارم

نگاهی به سر وشکلم تو اینه انداختم و ناامیدانه نشستم کف اتاق! به نظرم با این ماتتو و روسری سبز شکل وزغ شده بودم مهسا جلوی اینه ایستاده بود و به نظرم این پنجمین روسری بود که داشت امتحانش میکرد از توی اینه نگاهش کردم که

با ذوق پرسید:

-خوب شدم؟! الان چه شکلی ام؟!

نگاهی به روسری ساتن هفت رنگش انداختم و خیلی جدی گفتم: افتاب پرست!!!

اخم هاش رو توهم کشید و لب هاش رو با ناراحتی داد جلو و گفت: تو هم شکل وزغی!!!

از جام پاشدم و درحالی که به سمت هال میرفتم گفتم: خودم میدونم... و بلند مامان رو صدا زدم: مامان! مامان!

_چیه مینا؟!

_مامان نگاه کن بین چه شکلی شدم! اصلا نمیاد بهم!

مامان ابرو هاش رو داد بالا و با تعجب گفت: وا!!! به این خوبی... برو مینا برو الکی عیب رو خودت نذار...

ناامید به سمت اتاق برگشتم و دوباره به کمد لباس هام نگاه کردم، دست بردم سمت مانتو شلوار مشکیم که مهسا محکم

در کمد رو بست و گفت: ختم نمیریم!!!

بدون توجه به حرفش دوباره در کمد رو باز کردم و اینبار چشمم به سارافون قهوای ام افتاد و دست بردم سمتش که یه

نفر محکم کوبوند رو دستم! با فرض اینکه مهساست برگشتم تا فحشش بدم که با اخم های جدی مامان مواجه شدم، لب

و لوچه ام رو گج کردم که با عصبانیت گفت: همین خوبه مینا!

با بلند شدن صدای زنگ ایفون با نارضایتی سری تکون دادم و گفتم: باشه بریم!

کیفم رو برداشتم و از روی تاسف سری تکون دادم و از خونه زدم بیرون!

با دیدن ماشین ساسان به جای ماشین اقا جون حسابی جاخوردم و زیر لب یه مامان گفتم: این اینجا چیکار میکنه؟!

مامان چشم غره وحشتناکی بهم رفت و بدون اینکه جوابم رو بده رفت سمت عمه که از ماشین پیاده شده بود و میومد

سمت ما...

شونه ای بالا انداختم و من هم رفتم جلو:

_سلام عمه، خوبید؟!

عمه منو تو اغوش کشید و قربون صدقه ام رفت... از این همه محبتش لبخندی روی لبم نشست و محکم تو بغلم فشارش

دادم که بلند خندید و گفت:

_الهی قربونت برم، سوار شید بریم دیر شده...

...

توی ماشین نشسته بودم و با سرانگشت هام روی شیشه های بخار گرفته ماشین نقاشی میکشیدم، و با چشمام به مردمی

که تو تکاپوی سال جدید و خرید بودند لبخند میزدم کمتر از دو هفته ی دیگه عید بود چهارمین عید بدون پدر... بغض

توی گلویم رو به همراه اب دهنم قورت دادم من قول داده بودم که دیگه گریه نکنم که دیگه ضعیف نباشم حداقل جلوی

مهسا، با نگاه خیره و نگران مامان لبخند تلخی زدم و سعی کردم به حرفای عمه گوش کنم:
 _مادر جون اینا حاضر شده بودند که بیان یه دفعه دیدیم تو کوچه غلغله شد! بنده خدا حاجی رسولی طفلک فوت شد
 اقاجون رو هم که میشناسی... هیچی دیگه نیومدن موندن اونجا و گفتن عذرخواهی کنیم پیرمرد بیچاره از تنهایی و بی کسی
 وسط کوچه سکنه کرد و مرد...

بقیه حرفای عمه رو نشنیدم، یعنی نخواستم که بشنوم! چشمام رو بستم و سرم رو به شیشه تکیه دادم...

...

با صدای ساسان که میگفت: فکر کنم همین جاست مامان!
 لای چشم هام رو باز کردم و به خونه روبروم خیره شدم، پوزخندی که به لبم نشست کاملاً غیر عادی بود یه در بزرگ
 چوبی که از پشتش چیزی به جز درخت های بلند و سربه فلک کشیده اش مشخص نبود نگاهم به مهسا افتاد که تقلاً
 میکرد از تو ماشین پشت اون در رو با اون همه درخت ببینه با دیدن لبخندم با خنده گفت:
 -ورودی خونشون شکل حمام فین کاشانه! ودست برد که در سمت من رو باز کنه که با صدای عمه دستش بین در و هوا
 معلق موند:

_ما تو ماشین میشینیم تا عمو و عمه هات هم بیان بعد باهم میریم تو، زنگ زدم بهشون تا ربع ساعت دیگه اینجا!
 مهسا با لب و لوله اویزون نشست تو جاش و روبه ساسان گفت: حداقل اهنگ بذار گوش کنیم! که با چشم غره ی مامان
 مواجه شد و سرش رو انداخت پایین!

عمه سر برگردوند و به مهسا نگاه کرد و بعد با تشر به ساسان گفت:

_نشنیدی چی گفت؟! اهنگ بذار خب!!!

ساسان با تعجب به عمه خیره شد که عمه دوباره گفت: چیه؟! میگم اهنگ بذار دیگه!

ساسان سری تکون داد و گفت: چی دوس داری مامی؟! ساسی مانکن برات بذارم یا علیشمس؟! ملانی هم دارم!!!

که عمه پس گردنی محکمی بهش زد و گفت: بعد اقاجونت میگه واسه ات زن بگیرم!!!

مامان با خنده دخالت کرد و گفت: چه ربطی داره! پسر به این خوبی!!! اقاجون راست میگه خب!!!

-والا بخدا زن دایی! یکی نیست به این مامان من بگه تو بیشتر میدونی یا اقاجون؟!

با صدای بوق ماشین عمو حسین همه سرها به اون سمت برگشت و مهسا به عنوان اولین نفر دومین نفر بعد از هل دادن
 من از ماشین پرید بیرون!

...

به سنگ فرش های باغ نگاه میکردم و با هر قدمی که جلو میذاشتم استرسم بیشتر میشد، احساس بدی داشتم و احساس

ترس عجیبی میکردم که باصدای پارس یه سگ خودم رو جمع وجور کردم و محکم به چادر مامان چنگ زدم، مامان دست های یخ زده ام رو گرفت و نجوا کنان گفت: چته مادر؟! چرا انقدر سردی!!!
-میتراشم مامان، اصلا احساس...

حرفم با صدای سلام بلند آقای ساداتی که با لبخند به سمتون میومد نصفه موند و مامان با نگرانی نگاهش رو ازم گرفت و به جلو خیره شد:

_به به! به به! سلام خیلی خیلی خوش اومدین! شرمنده کردین... وروبه من ادامه داد: سلام عروس گلم! خیلی خوش اومدی بفرمایید!!!

وهمینطور به بقیه تک تک سلام کرد و خوش آمد گفت و من دیدم که وقتی به مامان سلام کرد مامان چادرش رو جلوتر کشید و نگرانی چند لحظه قبلش درباره من جاش رو به یه شرم و لبخند خاص داد، از لبخند مامان لبخند تلخی زدم و به نیما که همراه با یه پسر و دختر جوون به سمتون میومدن خیره شدم... نیما هم به تبعیت از پدرش سلام بلندی کرد و وروبه من سرش رو اروم تکیه داد، لبخند نامحسوسی روی لب هام نشست که با چشم های ریز شده ساسان مواجه شدم و شونه هام رو انداختم بالا، که زیر لب اره ای گفت و نیمچه لبخندی تحویل دادم نیمچه لبخندی که بی شباهت به یه پوزخند نبود! نگاه رنجیده ام رو بهش دوختم که اخم پر و پیمونی رو از نیما تحویل گرفتم، سعی کردم نسبت به هردو بی تفاوت باشم و به همون دختر جوونی که محکم منو به اغوش کشید لبخند بزنم...

...
نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو دور تا دور سالن چرخوندم، همه چیز بیش از حد اشرافی بود و توی ذوق میزد! مبلمان، پرده ها، فرش... همه به طرز عجیبی بهم میومدن و به ادم دهن کجی میکردن! میدیدم که عمه هام چه جوری دور تا دور خونه رو نگاه میکنن و باهم پیچ میکنن و یاد اون سفره رنگینی که مادر جون واسه مهمونی چیده بود می افتادم! میدیدم لبخند های زیرپوستی عمو و شوهر عمه هام رو و یاد نصیحت هاشون راجع به ساده زندگی کردن و قناعت می افتادم، و باز هم نفس عمیق...

با شنیدن اسمم سرم رو بالا اوردم و نگاهم به دختر ظریف و چه بسا زیبایی افتاد که بی حد و مرز ارایش کرده بود و با لبخند لوندی اسمم رو صدا میزد: مینا جون!

احساس کردم جونش رو بیش از حد معمول کشید و شاید به قول معروف: واسه ادا کردن این جمله جون داد... چقدر خبیث و نامرد شده بودم سعی کردم لبخند بزنم و از مینای بدبین و شرور وجودم فاصله بگیرم واسه همین با خوشرویی که بی شباهت به تظاهر نبود زیر لب زمزمه کردم:

_جانم عزیزم؟!!

و سعی کردم ندید بگیرم پوزخند ساسان و نگاه متعجب مهسا رو و همچنان با خوشرویی و شاید تظاهر! به نگاه کردن به اون

دختر جوون که خواهر خواستگارم بود اما هنوز اسمش رو نمیدونستم ادامه بدم!!!

_جونت بی بلا عزیزم، میگم میاید بریم بالا؟! تو اتاق من؟!

قبل از اینکه دهن باز کنم برای حرف زدن مهسا وسوده(دختر عمو حسین) پاشدن وایستادن ومن خداروشکر کردم که پری و پریسا نیومده بودند وبا چشم غره ای به مهسا پاشدم وگفتم:بریم...

...

خسته از پرچونگی دخترا دستی به شقیقه هام کشیدم ورو به مهسا گفتم: من میرم پایین...

ودرو بهم کوبیدم واز اتاق اومدم بیرون واقعا نمیتونستم درک کنم که چی از حرفای این دختر انقدر جذاب وهیجان انگیز

ویا حسرت برانگیز بود که مهسا وسوده هر چند دقیقه یه بار میگفتند: واقعا؟! خوش بحالت!!!

زیر لب غر غر میکردم واز پله ها میومدم پایین که محکم خوردم به کسی! زیر چشمی نگاهی انداختم وبا صورت بی

تفاوت وتاحدی جدی نیما مواجه شدم،نفس عمیقی کشیدم وزیر لب زمزمه کردم:ببخشید!

اما به جای جواب سکوت نه چندان خوشایندی جوابم بود... لبخند کجی زدم واز کنارش رد شدم اما هنوز دوتا پله پایین

تر نرفته بودم که گفت: خیلی با پسر عمه ات صمیمی هستی؟ نه؟!

چه سئوالی!!! هفته قبل هم به این سئوال جواب داده بودم،منتهی کسی که پرسیده بود امیر بود. نه نیما ساداتی !

پوزخندی زدم و یه پله دیگه اومدم پایین که گفت: هنوز بین من وشما هیچی نیست! من وتو قراره باهم آشنا شیم پس

باید به سئوالام جواب بدی،هرچند دروغ! ولی باید جواب بدی... من نامزد یا شوهرت نیستم که واسه دراوردن حرصم

سئوالام رو جواب ندی یا واسه ام چشم وابرو بیای یا چه میدونم! پوزخند تحویلم بدی !!!

احساس میکردم که فکم منقبض شده و نمیتونم اندازه گفتن حتی یه کلمه بازش کنم، دست های مشت کرده ام رو به

رون هام کوبیدم و از لای دندون های بهم قفل شده ام گفتم:

-خیلی زیاد! خیلی زیاد اقای ساداتی...

وبعد به حالت دو از پله ها اومدم پایین.

تا حالا هیچکس انقدر بد حالم رو نگرفته بود دندون هام رو به هم میساییدم ونفس های کوتاه وعمیق میکشیدم،صورت

سرخ شده بود واحساس میکردم لب ودهنم کج ومعوج شده! آخرین نفس عمیق رو بلند کشیدم ودرحالی که سعی

میکردم لبخند بزنم وارد سالن شدم ، همه اونقدر درگیر حرف زدن بودند که متوجه من نشن! با دیدن ساسان که سرش

رو انداخته بود پایین وبا نوک کفش به زمین ضربه میزد زیر لب لعنتی نثار خودم ،ساسان،نیما وحتى امیر کردم و اروم

روی اولین مبل دم دستم نشستم، هنوز چند لحظه از نشستنم نگذشته بود که نیما با قیافه برزخیش اومد تو وبلند گفت:

بابا!

همه سکوت کردن و بهش خیره شدن که بلندتر از قبل دوباره گفت: بابا!

ایشی زیر لب گفتم که چشم غره وحشتناکی بهم رفت، جمع تر روی صندلی نشستم و به این فکر کردم که واقعا انقدری بلند نگفتم که کسی بشنوه! نگاه خیره، سنگین و خشمناک نیما روم سنگینی میکرد و من احساس میکردم که همراه نیما بقیه هم به من زل زدند و حتی فکرش عرق سردی رو به تنم نشونده بود و باعث فرو رفتن ناخون های بلندم به کف دست هام میشد چند لحظه ای به سکوت گذشت که پدرش بلند گفت: خب! چی میخواستی بگی؟!

به زور نگاهش رو ازم گرفت و رو به پدرش گفت: میخواستم شما اجازه بگیرید من و مینا... و دوباره نگاهم کرد که سرم رو انداختم پایین، و با مکث چند لحظه ای ادامه داد: من و مینا خانم باهم حرف بزنیم!

چند لحظه ای سکوت برقرار شد و بعد عمو حسین اروم و شمرده شمرده گفت: ایرادی نداره حرف بزنید، بالاخره شما جواب میخواید و مینا هم نمیتونه همینجوری جواب بده، برید! برید حرف هاتون رو بزنید...

سرم رو بالا اوردم و اولین چیزی که به چشمم خورد مشت محکم ساسان بود که روی زانوش فرود اومد، پوفی کشیدم و از جام بلند شدم انگار که نشستن و آرامش به من نیومده باشه حال من از اینهمه لوس بودن و مظلوم بودنم بهم میخورد ساسان راست میگفت من اصلا خوب نبودم و نیما هم طی دو تا جلسه برخورد فهمیده بود همه نقطه ضعف هام رو فهمیده بود و میخواست بتازونه، اما من نمیداشتم! یعنی نباید میذاشتم!!! این مرد یه عابر پیاده یا یه همکلاسی و یه شهروند برای من نبود! یا برادر ناتنی ام میشد یا شوهرم و یا شاید هردو... و من چقدر دلم میخواست که گزینه ای هم بود به اسم هیچکدام! پوزخند همراه با اخم نشسته به صورتم دست خودم نبود و من هم تلاشی واسه از بین بردنش نداشتم با دیدن درخروجی که نیما جلوتر از من به سمتش میرفت سر جرم دست به سینه ایستادم و بلند گفتم:

-من تو حیاط نیام، هوا سرده سرما میخورم...

به سمت برگشت کله اش رو کج نگه داشت و دست به سینه گفت: الان این رفتار یعنی چی خانوم محترم؟! عین خودش دست به سینه ایستادم و با لحنی که بعید میدونستم قبل از اون از خودم دیده باشم گفتم:

...یعنی هوا سرده و من سرما میخورم، فکر میکنم همین جا توی خونه هم بتونیم با هم صحبت کنیم، اشنا شیم! و من راجع به شما تصمیم بگیرم...

پوزخندی بهم زد و در حالی که به سمت نشیمن میرفت گفت: من هم باید راجع به شما تصمیم بگیرم!

اخم جون داری بین ابرو هام نشوندم و دنبالش رفتم، احساس بدی داشتم و ته دلم از اینهمه غرور و تکبر این ادم میترسیدم، من به این خواستگاری بدون عشق و علاقه جواب مثبت نمیدادم و این تنها چیزی بود که ذهنم رو پر کرده بود...

روبروش نشستم و بی تفاوت بهش خیره شدم که گفت: بی تفاوت، ساده، لوس و لجباز چیزهایی که من از شما فهمیدم... نیش خندی زدم و گفتم: چقدر خوب! بهتون تبریک میگم با دوبار دیدن منو کاملا شناختید...

کلافه دستی به صورتش کشید و گفت: من با شما دعوا ندارم!!! میشه انقدر جلوی من جبهه نگیرید خانم؟! از طرز حرف زدنش جا خورده بودم و نمیدونستم چی باید جوابش رو بدم! کاش فقط یکم حاضر جواب بودم! کاش!!! با دیدن سکوت و ابروهای گره خورده من لبخندی به لبش نشست و گفت: اخم هم نکنید، ما قراره با هم ازدواج کنیم... پوزخندی زد و باز هم تو سکوت بهش خیره شدم...

لبخندش عمیق تر شد و کاغذی رو از جیبش درآورد و از روش پرسید: اگر تابحال خواستگار ویا خواستگارانی داشته اید ؛ دلیل رد آنها چه بوده است ؟

گنگ نگاهش کردم که دوباره از روی همون کاغذ پرسید: استرسهای مهم زندگی شما چه بوده است ؟ با آنها چگونه برخورد کرده اید ؟

سعی کردم لبخندم رو بخورم و عادی نگاهش کنم که سؤال بعدی رو پرسید:

_چه آرزو هایی دارید؟ از چه چیزهایی خوششان می آید؟ چه چیزهایی را دوست دارید که داشته باشید؟

وبعد باخنده ادامه داد: نمیخواید جواب بدید؟! من اینا رو از تو اینترنت پیدا کردم سؤال های جلسات آشناییه! وایستید وایستید این یکی دیگه تهشه: در مواجهه با سختی ها یا وقایع غیر منتظره و مخرب (سیل - زلزله - تصادف و) چه باید کرد ؟ شما چه می کنید؟

خندیدم ، خندیدم و با خندیدنم جوری نگاهم کرد که شک کردم به جواب نه مطمئن چند لحظه قبلم ! شک کردم به خودش که گفت عاشقم نیست و من پری قصه هاش نیستم شک کردم و این شک به نگاهم نشست... به نگاهم نشست و انقدر سنگین بود که باعث بشه نیما سرش رو بندازه پایین و بگه: چیزی که منو سمت شما میکشه یه دلیل و اتفاق خیلی خاصه ! یه دلیل مهم و من میتونم هر اطمینانی بهتون بدم که باور کنید این جریان ربطی به پدر و مادرهامون نداره...

ربطی به پدر و مادر هامون نداره... جمله اش رو پیش خودم تکرار کردم ، اونقدری تکرارش کردم که از برش کنم... از بر کنم این جمله رو که حس میکردم حقیقت نیست! اون منو دوست نداشت، عاشقم نبود و اصلا شاید تا شب چهارشنبه هفته قبل منو نمیشناخت! چی بود این دلیل مهم و خاص؟! چی بود این دلیل مهمی که حاضر بود هر اطمینانی بهم بده که پدرش و مادرش نیستن این دلیل ! دستی به صورتم کشیدم و روی چشم هام توقف کردم باسرانگشت پلک هام رو مالیدم و خسته به نیما خیره شدم که لبخند تلخی بهم زد و گفت:

_زمین تا اسمون با تصوراتام فاصله داری و این منو مردد میکنه واسه اون هدف واسه اون دلیل...

مردد اینبار باید این جمله رو باخودم تکرار میکردم که از برش کنم ...مردد، هدف! نمیخواستم چیزی بپرسم میخواستم حرف بزنه و من از حرفاش بفهمم که تکلیف خودم و مامان و مهسا چیه میخواستم زرنگ باشم زبل باشم من قول داده بودم! لبخندی به سکوت و نگاه بی تفاوتم زد و گفت: نمیخوای حرف بزنی؟! چیزی بپرسی?!

لب هام رو بازبون تر کردم وخیلی اروم زمزمه کردم:نه! اما اگه شما ستوالی دارید برسید. جواب میدم!

صندلیش رو کشید سمت من و با چشم هایی که ریزشون کرده بود ولبخندی که گوشه لبش بود خم شد روم که با صدای فریاد ساسان که اسمم رو صدا میزد خودش رو عقب کشید،نفس عمیقی کشیدم وبه چشمای به خون نشسته ساسان خیره شدم،عصبی شده بود! عصبی شده بود ودستای مشت شده اش می لرزد! عصبی شده بود ورگ گردنش متورم شده بود!عصبی شده بود که با خشم اومد سمتم مچ دستم رو گرفت،بلندم کرد واز لای دندون های بهم قفل شده اش غرید:به اندازه کافی اشنا شدید... وبعد منو کشید دنبال خودش!

مچ دستم رو فشار میداد ومن به این فکر میکردم که تو این بیست ویک سالی که گذشت،هیچ وقت دستش بهم نخورده بود وتو این هفته ای که گذشت سه بار!!! لب هام رو زیر دندونام فشار دادم و با ناله گفتم:ساسان!!!

نگاهی بهم کرد وبه نشونه تاسف برام سر تگون داد ومن حس کردم که چشم هاش پر وخالی شد! من کاری نکرده بودم،نیمایم!!! باید براش توضیح میدادم اون نباید راجع به من اشتباه فکر میکرد حداقل اون نه! دهن باز کردم که حرفی بزنم اما نیمایم پیش دستی کرد وگفت: رفتارت اصلا درست نیست اقایسر!

ومن باز هم خواستم حرفی بزنم که فشار شدید روی مچم وادار به سکوتم کرد و اینبار ساسان گفت: رفتار من به تو ربطی نداره! اما رفتار های تو! اقاجون باید راجع بهش تصمیم بگیره وبعد منو هل داد تو پذیرایی ویک باره مچ دستم رو رها کرد، به زور تعادل رو حفظ کردم وتلو تلو خوران سر جام وایستادم! مامان اولین کسی که بود که نگاهم کرد وبا عه ای که گفت نظر بقیه رو هم به من جلب کرد،لبخند کجی زدم و رفتم کنار مامان بشینم که گفت:نشین!میخوایم بریم شام بخوریم!

...

با ظرف غذام بازی میکردم وهر از گاهی هم نگاهم رو روی میزی که سر وته نداشت و روش پر از غذاهای ایرانی وفرنگی بود میچرخوندم ، از هم زدن غذام وبازی بازی کردن باهاش خسته شده بودم،نگاهم رو ازبشقابم گرفتم واینبار روی ادمای دور میز چرخوندم وروی ساسان متوقف شدم انگار اونم میلی به خوردن نداشت،ظرف غذاش پر ودست نخورده مونده بود واخم های تو همش خبر از اعصاب برزخیش میداد،پوفی کشیدم واینبار به نیمایم نگاه کردم عادی نشسته بود وغذاشو میخورد وهر از گاهی هم لبخند های کوچیک بی دلیلی به زمین وهوا میزد...

مردک احمق! دستم رو مشت کردم و به صورت فرضی کوبوندم تو فکش! نفس کوتاه اما عمیقی کشیدم و دوباره مشغول بازی کردن با ظرف غذام شدم که مهسا سقلمه ای بهم زد واروم گفت:بخور دیگه!

ظرف غذام رو کمی به جلو هل دادم و زیر لب جواب دادم: میل ندارم، تو بخور!

با گفتن این جمله عذر خواهی وتشکر کوتاهی رو به جمع کردم ، از جام پا شدم ورفتم سمت حیاط...

هنوز به در خروجی نرسیده بودم که صدای تلفنی حرف زدن کسی نظرم رو جلب کرد،خواستم رد بشم وگوش واینستم

و عمل کنم به لاتجسسوا که با شنیدن اسم وفامیل بابام شنیدن اسم ورسمم خشکم زد و بی اراده سر و پا گوش شدم و شنیدم:

_ سروان علیرضا موسوی! هه!!! از مرده اش هم عین سگ میترسی که اسمش رو اینجور با ابهت صدا میزنی؟! خفه شو!!!
خفه شو و صداتو واسه من نبر بالا! تو حق نداری به من دستور بدی! من خودم خوب میدونم دارم چیکار میکنم! وقتی خانواده ام رو قاطی کارم میکنم یعنی میدونم که دارم چیکار میکنم... الان نمیتونم حرف بزنم! اره اینجان، سر میز شام! خفه شو خب؟! اه...!

دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا نفس هایی رو که همینجوری حبس و خفه بود رو خفه تر کنم!
_ نه!!! هنوز نه! پسره فعلا راضی نشده! چه میدونم من ...! نیما راضیش میکنه! اره، اره... خب! میگم خب دیگه! من برم زشته! ... گفتم خفه شو! خدا حافظ...!

با شنیدن کلمه خدا حافظ سریع دویدم سمت در خروجی و پشت پرده های کنار در مخفی شدم، اقا محمد از اشپزخونه اومد بیرون نگاهی به خودش توی اینه قدی کنار اشپزخونه انداخت، دستی به ریشش کشید، لبخندی زد و رفت سمت سالن غذاخوری و من همون جا پشت پرده وا رفتم...

دست هام روی سرم گذاشتم و محکم سرمو فشار دادم درد بدی توی سرم پیچیده بود و با فشار دست هام بیشتر میشد تکیه ام رو به دیوار دادم و اروم از جام پاشدم و رفتم سمت سالن غذاخوری صدا هایی که تو سرم میپیچید از ارم میداد و یه جورایی مثل چکشی بود که به مغز سرم کوبیده میشد:

_ خواستگاری خودم از تو ربطی به جریان مادرت و پدرم نداره من پسر زنی ام که بخاطر خودش و ازادی و خوش خوشانش از بچه هاش گذشت خصلت های اون کم و بیش به بچه هاش هم رسیده تو فرشته ارزوهای من نیستی و من عاشقت نیستم اما امروز تورو با اطمینان دادن به اینکه این قضیه ربطی به پدر و مادرهامون نداره خواستگاری میکنم...
_ چیزی که منو سمت شما میکشه یه دلیل و اتفاق خیلی خاصه! یه دلیل مهم و من میتونم هر اطمینانی بهتون بدم که باور کنید این جریان ربطی به پدر و مادرهامون نداره...

سرم به دوران افتاده بود دستم رو به ستون کناریم گرفتم و اروم نشستم روی زمین و سرم روی زانو هام گذاشتم...
_ بابایی چرا ادما از تو میترسن؟! پلیس بده؟!

بابا محکم لپم رو بوسید و گفت: نخیر! پلیس خیلی هم خوبه، فقط ادمای بد از پلیس میترسن!..
ادمای بد!!! با حس کردن سنگینی یه نگاه اروم سرم رو بالا اوردم و با نیمای حق به جانب مواجه شدم، پوزخندی به لبم نشست و تبدیل به اخم شد اروم از جام پاشدم و خواستم چیزی بگم که دست هاش رو به علامت سکوت جلوم گرفت و گفت:

دیدم که گوش وایستادی! نمیدونم چی شنیدی اما مطمئنم شنیده هات چنگی به دل نمیزن...
نگاهم رو با تعجب بهش دوختم و خواستم چیزی بگن که با نیشخندی گفت: وقتی گوش وایمیستی خوب دور وبرت رو نیگا کن که کسی نیبنتت...
لبم رو به دندون گرفتم و اینبار من نیشخندی تحویلش دادم که چشم هاش رو بست و بعد از چند لحظه مکث گفت:
امشب خیلی سعی کردم که واسه جلب نظرت متفاوت باشم، اما نشد. تهش همون نیمایی بودم که همیشه هستم! یه سری چیز ها رو برات توضیح میدم، اما الان نه! دیگه واسه امشب کشش ندارم...
چشم های بسته اش رو باز کرد لبخند غمگینی زد و گفت: قضاوت نکن! قبل از توضیح هیچ قضاوتی نکن. تو باید به من فکر کنی، اگه امشب از این در رفتی بیرون و بعدش من جواب نه گرفتم همه چیز خراب میشه و من هیچ تضمینی واسه ختم به خیر شدن این داستان بهت نمیدم! بهم فرصت بده مینا وگرنه!...
نگاهم رو ازش گرفتم و خواستم برم که مچ دستمو گرفت و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:
فردا میام دنبالت، میرسونمت دانشگاه!
فقط نگاهش کردم، بدون پوزخند، تعجب، ذوق، نگاه! خالی خالی فقط نگاهش کردم، مچ دستم رو ازاد کردم و رفتم...
اما چه رفتنی هنوز دوسه قدم بیشتر نرفته بودم که دوتا پا دیدم که جلوم سبز شد! تاسرم رو بلند کردم دیدم که ساسان جلوم وایستاده! اومدم راهمو کج کنم که برم که دست به سینه شد و بدون اینکه منو نیگا کنه با چشمایی که مات نیما بود گفت:
_وایسا مینا!
نفس عمیقی کشیدم و روبروش پشت به نیما ایستادم و گفتم:
_چیه؟! اتفاقی افتاده؟
بازم نگاهم نکرد و گفت:
_نه! همه چیز خوبه. و با لبخند مرموزی به نیما خیره شد، شونه ای بالا انداختم و خواستم برم که نیما گفت:
_فردا صبح ساعت چند کلاس داری؟
به سمتش برگشتم لبخند موجهی تحویلش دادم و گفتم:
من فردا دانشگاه نمیرم اصلا! دستتون درد نکنه ، زحمت نکشید.
لبخند ساسان به یه خنده کوتاهی تبدیل شد و بعد دستش رو به سمت نیما دراز کرد و گفت: خوش حال شدیم از زیارتتون اقا نیما... پوفی کشیدم و برای خداحافظی رفتم سمت مامان اینا...
...

نگاهم رو از شیشه های بارون خورده ماشین گرفتم و به مهسا خیره شدم که سرش روی شونه هام بود و خوابش برده بود، خواهر کوچولوی من چقدر اروم و بی دغدغه خوابیده بود... لبخندی به لبم نشوندم و سرمو اوردم بالا که نگاهم به نگاه ساسان گره خورد. پسر ی پررو از اینه ماشین عقب رو میپایید و تا دید نگاهش میکنم دست برد سمت اینه و تنظیمش کرد سری به چپ و راست تکون دادم و دوباره از شیشه ماشین به بیرون خیره شدم که ساسان بی مقدمه پرسید:

_زن دایی کی اسباب میکشید خونه اقا جون اینا؟!

چشمامو منتظر به مامان دوختم که نیمچه لبخندی تحویلیم داد و روبه ساسان گفت:

_ایشالا اخر همین هفته، قبل از عید نقل مکان کنیم بهتره!

اهی کشیدم و دوباره به شیشه بارون خورده خیره شدم که عمه گفت:

_راستی کتایون چیکار میکنی؟! اگه قرار باشه تو هم بیای باید مدارکت رو بفرستی دیگه واسه پاسپورت و ویزا...

از شدت تعجب چنان سرمو چرخوندم سمت مامان که گردنم رگ به رگ شد. دندونام رو به هم فشار دادم و گفتم:

قراره کجا بری مامان جان؟! پاسپورت! ویزا! میشه منم بدونم؟

مامان چشم و ابرویی برام اومد و من تا خواستم دهان باز کنم عمه گفت:

_مکه... مکه یادت نیست؟! اون موقع ها که بابا زنده بود با اقا جون اینا نام نویسی کردن الان اسمشون در اومده! میگم واسه عید برید میگه مهسا کنکور داره میگم این مهسا رو عید عین معتادا میبرن کمپ درس بخونه اون که اصلا نیست میگه مینا تنها میمونه! مامانته دیگه! نمیداره شماها بزرگ شید منو نیگا کن ول کردم بچه ها رو ... الان اصلا نمیدونم سارا کجاست! والا!!!

ساسان نگاه شیطنت امیزی به عمه کرد و با یه لبخند زیر پوستی گفت: اصلا نمیدونه سارا کجاست فقط از وقتی اومدیم صدمبار به بدبخت زنگ زده گفته کجایی حالا جالبیش اینه که به تلفن خونه زنگ میزنه میگه کجایی اون بدبخت هم میگه خونه ام میگه الکی نگو من میدونم دایورت کردی! اصلا نمیدونه که سارا کجاست ... بچه ها شو ول کرده به امون خدا!

وبعد با دست اشاره ای به خودش کرد عمه خواست اخی تحویل ساسان بده اما نتونست و بلند زد زیرخنده... اما من به
یه لبخند کوچیک بسنده کردم به چی باید میخندیدم به شوهر کردن مامانم؟ به درس و مشق رو هوای خواهرم؟ یا به
بخت و اقبال بلندم؟ چی به سر زندگی ساده و اروم من اومده بود؟ چرا و چه جوری همه چی یکدفعه اینطور بهم ریخت؟
امیر و نیما چیکار میکردن وسط زندگی من؟ چی به سر مامانم اومده بود که به قیمت سرو همسر داشتن خودش
میخواست دختراشو بی سر و سامون کنه... کی بود این نیما؟! چرا باهام اینطوری رفتار میکرد؟! چی بود اون چیزایی که
شنیدم؟ چه بلایی داشت سرم میومد؟! شقیقه هامو محکم فشار دادم و خواستم که دوباره به خیابونای خیس شهرم زل
بزنم که عمه پرسید:

_چته مینا؟! یه چند وقتی هستی که مینای همیشگی نیستی... امشب هم اصلا خوب نبود، چیزی شده دردت به جونم؟!
لبخندی به اون همه مهربونی و نگرانش زدم و گفتم: نه عمه خوبم... عمه نگاهی بهم کرد که همه مفهوش چیزی به
جز (خودتی) نبود! دستی به صورتم کشیدم و سعی کردم بحث رو عوض کنم:

_مامان جان شما هم میری... من و مهسا هم بچه نیستیم به درس مهسا هم لطمه نمیخوره خاطر جمع باش منم که اوکی
اوکی اصلا نگران نباش فردا خودم میرم دنبال کارای گذرنامه ات..
مامان صورتش رو از ناراحتی جمع کرد و با بغض گفت: اونوقت تو عید روتنها بمونی و من برم خونه خدا؟! اصلا خدا راضی
میشه من بچه ام رو غریب و بی کس ول کنم؟! لازم نکرده!!! و من نمیرم..

کی اینهمه بغض و درد مامان تموم میشد؟ چرا فکر میکردم این بغض ها نمیداره که مامان حتی به کسی غیر بابا فکر
بکنه... با به یاد آوردن ناپدری جدیدم و حرفایی که ازش شنیده بودم صورتم رو با نفرت جمع کردم این مرد کجا و بابای
من کجا؟! دستامو مشت کردم و محکم به شیشه کوبیدم که عمه باترس سرشو برگردوند عقب و گفت:
_بین چه کارامیکنی کتابون؟! غریب و بی کس کدومه اخه؟ مگه من مردم؟ میاد پیش من قدمش سرچشم عزیز دلمه
من از خدا میخوام بیاد پیش من اگه دلش نخواست میره پیش عموش نه؟! میره پیش اون یکی عمه هاش!
مامان نگاه سردرگمی به عمه انداخت که عمه گفت: اصلا میره پیش خاله هاش، دایی هاش! والا بخدا!!!
نیش خندی به این حرفش زدم و به این فکر کردم که آخرین بار کی خاله ها ودایی هامو دیدم! نفس عمیقی کشیدم
و بالبخند اطمینان بخشی رو به مامان گفتم: اره مامان میرم خونه عمه اینا البته اگه مزاحمشون نباشم!
عمه و ساسان همزمان گفتند: چه مزاحمتی...

عمه نگاهی به ساسان کرد و با خنده به من گفت: اصلا اتاق ساسان مال تو! و من لبخندی به شیطنت های عمه زدم ساسان
روی اتاقش حساس بود و عمه دست روی نقطه ضعفش گذاشته بود ساسان با لبخند سری برای مادرش تگون داد و روبه
من گفت: راست میگه مامان! اتاق من مال تو!!!

تموم شب قبل نخوابیده بودم و سرم از زور درد میترکید. چهارمین مسکن رو هم خوردم و برای صد مین بار به ساعت نگاه کردم، هنوز ساعت شیش صبح بود و من واقعا رو به نابودی بودم! دست مشت شده ام رو چند بار به سرم کوبیدم و رفتم پای پنجره. کاش میتونستم جیغ بزنم و خودمو خالی کنم کاش میتونستم برم شرکت و اونقدر بزنمش تا خودش بگه که اون حرفا یعنی چی! نه اینکه اینجا منتظر بشینم و اسه شنیدن توضیح و چه بسا دروغ و دفنگ های اون پسر ی احمق و از خود راضی... کاش میتونستم ها تو مغزم پیچیده بود و حال خرابم رو خراب تر میکرد احساس میکردم که الان همه خورده ها و نخورده های زندگیم رو بالا میارم... برای رهایی از احساس خفگی و بغضی که به گلویم چنگ مینداخت پنجره رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم. اما هنوز نفس کم بود... یعنی دیگه نفسی نبود! همون هایی هم که مونده بود کوتاه شده بود و به شماره افتاده بود. اینجوری نمیشد! اگه باهمین حال اینجا میموندم خفه میشدم، میمردم، اما نمیفهمیدم که قضیه چیه نه اینجوری نمیشد! سراسیمه رفتم سمت کمد لباسام و هرچی دستم اومد تنم کردم انقدر هول و مضطرب بودم که حتی یه ژاکتم نپوشیدم سریع همه وسایلم رو ریختم تو کیفم و پارچین پاورچین ازخونه زدم بیرون... هوا سرد بود و دندونام بهم میخورد کاش یه چیزی تنم میکردم... کاش! بازم کاش... پوزخندی زدم دستامو کردم تو جیبم که یه نفر گفت: کی رو ریشخند میکنی؟!

نیما بود! میشناختم صداشو! میشناختم لحنش رو که میخواست منو بکوبه! سرجام و ایستادم و درحالی که تموم زورم رو میزدم که گریه نکنم برگشتم سمتش و دوباره فقط نگاهش کردم نه که حرف نداشته باشم بزنم نه حرف داشتم اما حرفام از اون جنس حرفایی بود که فقط میشد گریه اشون کرد پس ترجیح دادم که سکوت کنم لبخندی به قیافه اشفته ام زد و گفت: چرا این جوری شدی تو؟! این چه سروشکلیه؟!

دهن باز کردم که چیزی بگم اما زودتر ازمن گفت: یعنی تو انقدر خودداری انقدر ظریف وشکننده؟ حس میکردم اگه یه کلمه دیگه بگه گریه میکنم! چشم هام پر و خالی میشد اما اشکی نمیفتاد و این خفه ام میکرد دستم رو جلوی دهنم گرفتم و بازهم ساکت وصامت بهش خیره شدم که مهربون گفت: نمیشد دیشب دهن باز کنی و پیرسی نمیشد عین یه مجسمه بهم خیره نشی که حالا حال و روزت این باشه؟! نمیشد؟! قسمت اخر جمله اش رو هوار زد و من یه قدم رفتم عقب!!! چش بود این ادم؟! طلبکار بود یا بدهکار؟! توضیح میخواست یا قرار بود توضیح بده؟! چرا من جلوش انقدر دست و پا بسته بودم؟!

پوفی کشید و نگاهش طوفانی شد و من گیج شده بودم بین مهربونی چند لحظه قبلش و اخم های درهم الانش که اومد ستم بازو هامو گرفت چندبار تگونم داد و عصبی گفت: میشنوی صدامو؟! نگاه بهت زده ام رو بازوهای گره خورده تو دستاش چرخوندم و گفتم: هان؟!

خندید... به اینهمه گنجی وبی دست وپایی من خندید وبدون اینکه بازوهامو ول کنه گفت: پرسیدم اصلا دیشب چی شنیدی؟!

نفسم رو صاف کردم وگفتم:همه چیز رو...

لبخندش عمیق ترشد بازوهامو ول کرد دست به سینه جلوم وایستاد و گفت:پس احتیاجی به توضیح نیست وقتی همه چیزو شنیدی خودت

وپشتش رو به من کرد وراه افتاد چشمم بستم و بلند گفتم:

_نگی میرم ازخود بابات میپرسم که چه ریگی به کفشه!!!

بدون اینکه بهم نگاه کنه چندلحظه مکث کردودوباره راهشو کشید ورفت... دستم رو روی سرم گذاشتم وناخوداگاه نالیدم:نیما... کنار ماشینش وایستاد نیم نگاهی بهم انداخت وگفت: سوارشو میگم بهت ...

نیم ساعتی میشد که الکی توی خیابونا چرخ میزدیم بدون هیچ حرفی ومن طاقتم طاق بود ! پوفی کشیدم وگفتم: میشنوم!

نیم نگاهی بهم انداخت وگفت: چی رو؟!

نفسم رو پرصدا دادم بیرون وطلبکارانه گفتم: فک کنم قراربود برای من توضیح بدید!

لبخند کجی تحویلم داد وگفت: اول بگو چی شنیدی، من باید بدونم که چی رو قراره توضیح بدم! هوم؟!

پوزخندی زد وبا فریاد گفتم: جالبه! خیلی هم جالبه!!! نمیدونی راجع به چی باید توضیح بدی وخودت پیش قدم شدی واسه توضیح دادن؟! لابد یه چیزی هست !یه چیزی که باعث میشه پدرت اون حرفا روبزنه یه چیزی که باعث میشه تو باهمه بی علاقگیت بیای سمتم... من احمق نیستم! اصلا تو مشکوکی!!! بابات مشکوکه !!!این خواستگاری ومسخره بازی هاتون هم مشکوکه!!! چی تو سرتونه؟! هان؟!

محکم زد روترمز وفریاد زد: خب اخه چی شنیدی تو لامذهب؟!

ساکت شدم وبا تعجب یاد شایدهم ترس به صورت سرخ شده از عصبانیتش خیره شدم. من که چیزی نگفته بودم ...

نفس عمیقی کشیدم و خواستم نگاهم رو ازش بگیرم که بلندتر از قبل فریاد زد:

_منو نگاه کن! میگم چی شنیدی؟!

دیگه الان مطمئن بودم که یه چیزی هست ومن ازش بی خبرم،حس میکردم اگه من شنیده هام رو تعریف کنم واون بعد

از شنیدنشون حتی یه ثانیه مکث کنه داره فک میکنه واسه دروغ گفتن ،واسه دلیل آوردن،واسه بهونه تراشی ...

دستم رو بهم قفل کردم وبهشون خیره شدم.هنوز هم نگاه خیره اش روم سنگینی میکرد خواستم حرفی بزnm که صدای

زنگ گوشیش بلند شد... زیر لب لعنتی گفت واز ماشین پیاده شد. با پیاده شدنش نفس راحتی کشیدم و سراپا گوش شدم
واسه شنیدن حرفاش:

_چیه؟!چی میگي؟!... اره من هنوزم سرحرفم هستم... خيله خب قبول!... همین امروز...ساعت وادرس رو برات اس ام اس
میکنم.

گوشی رو قطع کرد ودستی به موهاش کشید ... اون کلافه بود ومن مشکوک! اون عصبي بود ومن بدبین! چشمام رو
محکم روی هم فشار دادم و از ماشین پیاده شدم، نیم نگاهی بهم انداخت و سرشو کرد تو گوشیش... پوفی کشیدم و پشت
بهش تکیه دادم به ماشین و گفتم همه چیزایی رو که شنیده بودم. گفتم همه رو، بدون جا انداختن یه واو ... گفتم واو بعد
شنیدنش سکوت کرد ومن مطمئن بودم که همه اون چیزی که قراره توضیح باشه دروغ محضه...لبخند تلخی به لبم
نشست و راه افتادم که برم...هواسرد بود و سرماش مثل یه شلاق میخورد توصورت و بهم یادآوری میکرد که جواب
سؤالای من نیما نیست این ادم نم پس نمیداد ومن باید خودم میفهمیدم همه چیز رو... همه چیز ی رو که میخواستم
بدونم وندونستنش من رو به این حال وروز انداخته بود... اه بلندی کشیدم ودستم رو بیشتر تو جیب هام فرو بردم که
کسی کوله ام رو به سمت عقب کشید وهمزمان با عقب برگشتن من مچ دستم رو گرفت و منو کشید دنبال خودش! نیما
بود... پسر ی مغرور از خودراضی! جیغ بلندی کشیدم ودنبالش کشیده شدم که با عصبانیت وایستاد وگفت: چرا انقدر
جیغ میکشي تو؟!

در حالی که صورتم از درد جمع شده بود وهمه زورم رو برای بیرون کشیدن مچ دستم میکردم عاجزانه نالیدم: ول کن
دستمو... آی! میگم ول کن دستمو...

بدون اینکه دستمو ول کنه فشار دستشو کم تر کرد ،سرشو آورد سمت صورتم و اروم زمزمه کرد:

_قراره زنم بشی مثلا! گرفتن دست کم ترین ومزخرف ترین اتفاقیه که قراره بین مایفته!!!

همه وجودم یخ زد.نگاه شرمگینم رو به زمین دوختم ودوباره تقلا کردم واسه بیرون کشیدن دستم...اما نفس هاش که توی
صورتم میخورد دست وپام رو شل کرده بود ومن بی عرضه تر از همه ی عمرم داشتم بی فایده، تلاش میکردم نیما با
دیدن تقلا ها وتلاش هام خنده کوتاهی کرد وگفت:

_امان از دست شما زنا، همه اش ناز دارین واسه مردا...

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم وبا اخم های تو هم تقریبا فریاد زدم:

_اخره من چه نازی دارم که واسه تو بکنم ادم از خود راضی؟! من وتو به هم نامحرمیم. خوشم نیاد دستم رو بگیری!!!

اقا اصلا من نمیخوام زن تو بشم کی رو باید ببینم؟!... وبعد بلندتر فریاد زدم ول زدم: میگم ول کن دستم رو...

فشار دستش رو دور دستم بیشتر کردوبدون اینکه چیزی بگه دوباره منو کشوند سمت ماشین که اینبار جیغ کشیدم ... اما

با فرود اومدن دستش توی صورتم خفه شدم...دستم رو صورتم گذاشتم و با بهت به نیما خیره شدم... من سیلی خورده بودم.دومین سیلی عمرم رو... اولی رو ازبهترین دوستم ودومی رواز کسی که قرار بود باهاش ازدواج کنم...

لب هام رو تر کردم ودستم رو از روی صورتم برداشتم. جای سیلی روی صورتم میسوخت، اما نه به اندازه دلم! من به معنای واقعی کلمه جلوی این مرد شکسته شده بودم... اون از خواستگاری متفاوتی که از هر دوتا جمله یکیش این بود که دوسم نداره و اینم از جواب سئوالم ...

نفس عمیقی کشیدم ومحکم دستمو از دستش کشیدم بیرون...دستمو ول کرد.لبش رو به دندون گرفت وچشماش رو بست... پوزخندی به ناراحتیش زدم وعقب گرد کردم واسه رفتن که صداش پیچید توسرم:
_من... من... من معذرت میخوام!

شونه ای بالا انداختم و رفتم سمت خیابون که ماشین بگیرم...دوید سمتم وروبروم ایستاد وبا نفس های بریده بریده گفت:
_اشتباه کردم... من اشتباه کردم! نباید همچین کاری میکردم.بیخشید اوکی؟!

نفس پرحرصی کشیدم ودستم رو برای یه تاکسی تکون دادم ... تاکسی چندمتر جلوتر وایستاد ومن قدم تند کردم واسه سوار شدن که بلند دادزد:

_میگم! همه چیزو میگم...

سرجام وایستادم وراننده با دیدن مکتم فحشی داد ورفت. دستی به صورتم کشیدم و رفتم که سوارماشین بشم من ونیما به جایی نمیرسیدیم یعنی اصلا جایی واسمون نبود که بخواییم بهش برسیم و نتونیم...
من از این ادم دلزده بودم، پر بودم... وشاید هم متنفر...

من که سیلی خورده بودم، حرف شنیده بودم،تحقیر شده بودم! پس حیف بود که جواب نگیرم وبرم هرچند اطمینانی به راست بودن حرفاش نداشتم...

...

کنارم تو ماشین جاگرفت و زل زد بهم حال وحوصله مسخره بازی هاش رو نداشتم دست بردم سمت دستگیره که فوری نگاه ازم گرفت و ماشین رو روشن کرد...

...

هم من ساکت بودم وهم اون. خريت کرده بودم سوار ماشینش شده بودم واعتراف به گندی که زدم یکی از مهم ترین اعترافات زندگیم بود نفس پر حرصی کشیدم و از پنجره به بیرون خیره شدم نیم ساعتی بود که بدون حرف رانندگی

میکرد و من منتظر به توقف کوچیک بودم واسه بیرون پریدن از ماشین هرچند که این کار هم میتونست یکی دیگه از خربت هام باشه ولی تنها راه ممکن به نظرم همین بود. با توقف ماشین کنار خیابون دست بردم سمت دستگیره واسه پیاده شدن که خودش جلوتر از من پیاده شد ابرو هام رو با تعجب بالا انداختم وبا چشمام حرکتش رو دنبال کردم اومد سمت من و درو باز کرد. پوزخندی زد و تو دلم اینهمه ادب و متانتش رو ستایش کردم!!! چه مرد جنتلمنی واقعا! نفس پر حرصی کشیدم و از ماشین پیاده شدم که نیمچه لبخندی بهم زد و من خودم رو خوردم که مشت گره خورده ام رو نکوبم تو صورتش نگاهش چند لحظه توی صورت سرخ شده از عصبانیت و فک قفل شده ام موند و بعد از چند لحظه لبخند مضحکش روی صورتش ماسید ... نیشخندی زد و سری بر اش تکون دادم که خودش رو جمع و جور کرد و با دست به سمت یه کافی شاپ اشاره کرد. سرم رو کج کردم و دست به سینه زل زدم بهش که پوفی کشید و گفت: خواهش میکنم! باید به حرف هام گوش بدی...

نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم سمت کافی شاپ کافه شلوغ اما دنجی بود در و دیوارش پر از قفسه های کتاب و تابلوهای نقاشی بود! اهی کشیدم و به قفس خالی از پرنده گوشه دیوار خیره شدم و ناخوداگاه حرکت کردم سمت میز روبروی اون قفس که یکدفعه پاهام به زمین چسبید این اینجا چیکار میکرد لبم رو به دندان گرفتم و با نگرانی به نیما نگاه کردم که لبخند مرموزی زد و گفت:

__ بشین مینا جان! بشین خانومم..

چشم هام روی هم محکم فشار دادم و دلم نلریزید از این محبت قلبه شده بر عکس فحشی نثار خودم و جان پشت بند اسمم کردم و تو دلم صلوات فرستادم... خدایا نبینه منو! خدایا! خدایا! خدایا!...

اما چشمام رو که باز کردم که با نگاه خیره و متعجبش روبرو شدم. سرم رو پایین انداختم و خودم رو زدم به ندیدن و نشنیدن. اره من نشنیدم که امیر با چه بهت و تعجبی اسمم رو ناله وار صدا کرد ... نه! من نه دیدمش و نه صداشو شنیدم... نفسی گرفتم و صندلی جلوم رو عقب کشیدم واسه نشستن که امیر به سمتمون خیز برداشت! جیغ کوتاهی کشیدم و دستم رو گرفتم جلوی دهنم که مشت محکم و گره خورده اش فرود اومد تو صورت نیما! جیغ بعدی ام رو بلندتر کشیدم و امیر محکم تر کوبوند تو فک نیما با بهت به امیر خیره شدم و جفت دستامرو حصار سرم کردم...

ادمای تو کافی شاپ هم مات مونده بودن به این درگیری یهویی و با تعجب به ما نگاه میکردن تا اینکه بالاخره یکی دونفر از پسرا پیش قدم شدن واسه جدا کردن و میانجی گری که که امیر با کف دستش محکم به سینه نیما زد و نیما پرت شد روی زمین بعد نشست روی سینه اش و شروع کرد به زدن نیما هم بدون مقاومت کتک میخورد حتی من حس میکردم که با هر ضربه ای که میخوره لبخندی هم تحویل امیر میده، بغضی که از دیشب تاحالا به دوش میکشیدمش و حتی با خوردن سیلی هم نشکسته بود شکست و من زار زار زدم و گفتم:

_کمک!!!!... اقا تورو خدا جداشون کنید!... امیر تورو خدا!

امیر نیما رو ول کرد وبا چشمای به خون نشسته اش زل زد به من ، پشت دستش رو محکم گاز گرفت و از روی سینه نیما باشد وتهدیدوارانگشت اشاره اش رو به سمت نیما گفت وبریده بریده گفت:

_دست از سر مینا برمیداری...گورت رو گم میکنی... یه تار مو از سرش کم بشه بیچاره ات میکنم! فهمیدی؟!

یه دستش رو روی سرش گذاشت ودست دیگه اش رو روی دیوار ... نفس پر بغضی کشیدم و از کافه دوییدم بیرون... بی وقفه میدویدم وبه ادمای دور وبرم تنه میزدم چندبار پاهام پیچ خورد وخوردم زمین اما دوباره پا شدم و تندتر دوییدم ترسیده بودم وداشتم فرار میکردم داشتم... فرار میکردم و همه جونى که تو بیست ویه سال عمرم جمع کرده بودم رو ریخته بودم تو پاهام! مردم با تعجب نگام میکردن ومن با گریه میدویدم...

نمیدونم چرا حس میکردم همه شهر دارن دنبال من... نفس هام کوتاه شده بود وقلبم زیادى به قفسه سینه ام فشار میاورد، اونقدرى که دهنم طعم خون گرفته بود و دستام جون نداشت که کوله ام رو نگه داره...

نگاهم رو به پشت سرم انداختم و وقتی دیدم کسی دنبال منمیداد، اروم خودم رو کشیدم کنار دیواریه مغازه و نشستم رو زمین گلوم میسوخت وخس خس میکرد چشمم رو بستم و چند تا نفس عمیق کشیدم که به سرفه افتادم وبادرد چشم هام روباز کردم هنوز میترسیدم که دنبال من بیان به زور از جام پاشدم وخودم رو کشیدم سمت خیابون قبل از اینکه بخوام ماشین بگیرم دستم رو توی کیفم چرخوندم تا ببینم چقدر پول دارم که چشمم از تعجب گرد شد...خدای من... نه پول داشتم ونه حتی گوشى!دستى به صورتم کشیدم و دوباره مشغول گشتن کیفم شدم اما دریغ از یه صدتومنى صبح اونقدر برای بیرون اومدن عجله کردم که یادم رفت پول بردارم!گوشیم رو هم که خودم شب بعد خواستگاری ترکونده بودم ... لب هامو ترکردم ونگاهی به دور وبرم انداختم...نمیشناختم اینجا ها رو نفس عمیقى کشیدم وبه دستام که میلرزید واز سرما سرخ شده بود خیره شدم دست هام رو مشت کردم ورفتم سمت پیادرو:

_خانم ببخشید؟!

دختر جوون نگاهی به سرتا پام کرد و من معذب خودم رو یه قدم عقب عقب کشیدم که لبخند مهربونى بهم زد واروم گفت:

_جانم؟! بفرمایید...

معذب ترشدم وگونه هام رنگ خجالت گرفت لب به دندون گرفتم وبا شرمندگى گفتم:

_میشه با موبایلتون تماس بگیرم... من گوشیم رو...

نذاشت حرفم تموم بشه وبا لبخند گوشیش رو گرفت سمتم تشکری زیر لب کردم ودست بردم سمت دکمه ها که انگشت هام وسط راه خشک شد به کی باید زنگ میزد؟ شاید اگه تموم این اتفاقا نیفتاده بود ومن به خاطر کم حواسی وسربه هوا بودن بی پول وسط خیابون میموندم اولین گزینه ام سما بود اما حالا...لبخند شرمنده ای به نگاه منتظر زن زدم وتند تند شماره مهسا رو گرفتم:

دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد...

پوفی کشیدم وگوشی رو به سمتش گرفتم و شرمند گفتم: خاموشه، ببخشید...

لبخندش عمیق تر شد ودستشو واسه گرفتن گوشی جلو آورد که یکدفعه عین ادمای برق گرفته گوشی رو عقب کشیدم ودرحالی که شماره میگرفتم گفتم: میتونم به یه نفر دیگه زنگ بزنم؟!

لبخند ماسیده روی لبش رو جمع وجور کرد وسری برام تگون داد،گوشی رو جلوی گوشم گرفتم وبا پا روی زمین ضرب گرفتم... جواب نمیداددست بردم واسه قطع کردن تماس که صدای خسته اش توگوشم پیچید :

_بفرمایید

لبخند کم جونی روی صورتم نشست و سریع گفتم:الو ساسان..

چند لحظه مکث کرد وبعد با شک پرسید:

-مینا تویی؟!

نگاهی به زن که دیگه کلافه شده بود ودست به سینه با پا روی زمین ضرب گرفته بود انداختم وتند گفتم:

-اره منم... من نمیدونم کجام نه پول دارم نه گوشی الان هم از موبایل یکی دیگه زنگ زدم تو رو خدایا دنبالم صداس جنس نگرانی گرفت ومضطرب پرسید:

_یعنی چی نمیدونم کجام؟! مگه میشه اخه؟! من چه جوری بدونم تو کجایی که پیام دنبالت؟! اصلا خوبی؟!

بغضم رو خوردم وروبه زن پرسیدم:

_خانوم اینجا کجاست؟

زن نگاه پرتعجیبی بهم انداخت وادرس رو داد منم عین طوطی عینش رو واسه ساسان تکرار کردم وبدون خدا حافظی

گوشی رو قطع کردم وگرفتم سمت اون خانم وتند وتند ازش تشکر کردم...

پوفی کشیدم ودوباره به ساعت نگاه کردم و پیش خودم فک کردم که چقدر خوب که حداقل این ساعت باهامه... باصدای

جیغ لاستیک یه ماشین سرم رو بالا اوردم وبه ساسان که عصبی ومضطرب از ماشین پیاده شده بود وداشت دنبالم

میگشت خیره شدم و ناخوداگاه دوییدم سمتش که متوجهم شد و بهت زده سرجاش وایستاد به یک قدمیش که رسیدم

ایستادم وزدم زیر گریه که اون یه قدم به سمتم اومد مچ دستمو گرفت ومنو کشید تو بغلش...

نفس نفس میزد و با هر هق هقم ساسان منو محکم تر به خودش فشار میداد... اخرسر حس کردم که این نفس لعنتی رفت و دیگه برنگشت و من تقلا کردم واسه کشیدن هوا به ریه هام که ساسان منو از خودش جدا کرد بازو هامو گرفت و شروع کرد به تگون دادنم:

_مینا... میناجان... مینا تورو خدا...

ادمای دور و برم رو میدیدم و واکنشم فقط باز وبسته کردن دهنم واسه یه ذره هوا بود که با سیلی که به صورتم خورد راه نفسم باز شد و دوباره هق هق زدم که ساسان نگاه پردردی بهم انداخت کیفم رو ازم گرفت و پشت سرم وایستاد شونه هام رو گرفت و هولم داد به سمت ماشین...

...

هنوز گریه میکردم و ساسان با نگرانی بهم خیره شده بود و پوست لبش رو می جوید، وقتی دید نگاهش میکنم پوفی کشید و با کلافگی گفت:

_مینا، عزیزم! بس کن تورو خدا... فقط بگو چی شده؟!

با بغض نگاه کردم که دستش رو زد زیر چونه اش و مثلاً با بغض بهم خیره شد، لبخند نصفه و نیمه ای زدم که دستش رو روی صورتش کشید و کلافه گفت: حالا بگو چی شده؟! تو اینجا چیکار میکنی؟!

سرم رو انداختم پایین و سکوت کردم... حرفی نداشتم واسه زدن! چی باید میگفتم؟! باید میگفتم خواستگارم دوسم نداره؟! به خودش و باباش مشکوکم؟! یا باید دستمو میذاشتم رو گونه ام رو با بغض میگفتم منو میزنه؟! هان؟! چی باید میگفتم؟! اصلاً چه جوری باید میگفتم اینارو؟! سکوت بهتر بود...

سرم رو انداختم پایین و مشغول بازی با دستام شد که ساسان پوفی کشید، از ماشین پیاده شد و درو بهم کوبید! لبخندی به لبم نشوندم و اشک های روی گونه ام رو پاک کردم نگاهم رو دنبال ساسان چرخوندم و دیدمش که با یه کیسه خوراکی داره میاد سمتم نگاهم رو که دید چشمکی زد در ماشین رو باز کرد خوراکی ها رو انداخت تو بغلم و با خنده گفت: _بیا واست خوشحالی خریدم...

لبخند دندون نمایی بهش زدم که سری به نشونه تاسف برام تگون داد و سوار ماشین شد...
نگاهی به نایلون خوراکی ها انداختم و با ذوق خندیدم که با خنده گفت:

_جمع کن بابا! تا همین دو ده دقیقه پیش فین فینش هوا بودا...

لبخند تلخی به شوخیش زدم و دوباره یاد چند ساعت قبل افتادم لبم رو به دندون گرفتم و واسه پنهون کردن بغض صورتم رو برگردوندم سمت خیابون که ساسان پوفی کشید و گفت:

_من که میفهمم چی شده! من که میفهمم تو چته! حالا تو نگو...

سرم رو انداختم پایی و گفتم: سرده!

نفس عمیقی کشید، ماشین رو روشن کرد، کتش رو درآورد و انداخت روی من... متعجب نگاش کردم که دستشو گرفت جلوی بخاری ماشین و بدون اینکه نگام کنه گفت: برات کیک و شیر موز خریدم بخور! رنگ و روت پریده... و بعد دنده رو جازد و ماشین شروع به حرکت کرد... نگاهی به دست مردونه اش که روی فرمون بود انداختم و دلم رفت واسه اینکه دستمو بذارم رو دستش...

حتی دستم رو کمی جلو هم بردم اما یکدفعه عین برق گرفته ها دستم رو کشیدم عقب، پوفی کشیدم و کتش رو انداختم روی سرم و چشمام رو بستم...

با تکیه شدیدی که ماشین خورد چشمام رو باز کردم و با گیجی و بهت به ساسان خیره شدم، با ابروهای تو هم و یه نیشخند تلخ به جلوش خیره شده بود! صاف نشستم و با چشمای ریز شده نگاهم رو به جلو دوختم و توی صدم ثانیه چشمام گرد شد از تعجب! اب دهنم رو قورت دادم و دست بردم سمت دستگیره که صدای ساسان میخکوبم کرد: پیاده نشو مینا!

با تعجب نگاهش کردم که کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

من باید تکلیف خودم رو با این پسره ی احمق معلوم کنم باید بهم جواب پس بده واسه رد انگشتاش تو صورتت، باید واسم توضیح بده تو نه صبح تو، تو جایی که نمیدونستی کجاست چیکار میکردی...! و یکدفعه سرش رو برگردوند سمتم، نگاهم رو دزدیدم و به انگشت هام خیره شدم که ادامه داد: پیاده نمیشی! اگه شدی هم راهتو میکشی مستقیم میری خونه.

گنگ و مبهم نگاهش کردم که گفت:

سرکوچه تونیم! انگاری منتظر نشسته بوده تا بیای... کی صورتش رو ترکونده؟!

دست بالا اوردم واسه جوییدن ناخونام که گفت:

نخور اونارو ...

و بعد از ماشین پیاده شد، به دنبالش منم پیاده شدم نیما به ساسان تنه زد و با یه زهر خند اومد سمتم نفس عمیقی کشیدم و دست به سینه سر جام و ایستادم:

سلام... مینا خانم! دیشب هرچی زنگ زدم بهتون جواب ندادید، خاموش بود گوشیتون. گفتم حضوری پیام ببینمتون...

نیم ساعتی هست جلودرم، کسی خونه نیست... دیشب که گفتید امروز کلاس ندارید! جایی رفته بودید؟!

پوزخندی به اینهمه پروویش زدم و به تکیه دادن سرم اکتفا کردم. ساسان که تا اون موقع پشت به من بود برگشت

سمتم و با رنجش نگام کرد... لب هام رو تر کردم و در حالی که سعی میکردم جملاتم رو شبیه خود نیما ادا کنم گفتم:

سلام... آقای ساداتی! لازم نبود حضوری تشریف بیارید، زحمت کشیدید! بله کار داشتم جایی رفته بودم... اوا صورتتون

چی شده؟! دعو کردید؟!

نیما خنده هیستریکی کرد وبعد تو سکوت خیره شد بهم، از چشماش نفرت می ریخت ومن از برق سنگین نگاهش به خودم لرزیدم و ناخوداگاه یه قدم رفتم عقب، پوزخندی به حالت دفاعی من زد گفت:

— چیز مهمی نیست عزیزم، نمیخواه نگران بشی...

ته واکنشتم یه لبخند نصفه ونیمه بود ومات شدن به چشم هایی که میترسیدم ازشون... اب دهنم رو پرصدا قورت دادم و تعارف زدم:

— بفرمایید بالا...

نیما یه تای ابروش روداد بالا و یه لبخند یه وری گفت:

— جدا؟! مزاحم نیستم؟!

من فقط تعارف زده بودم واسه حفظ ظاهر وچه زود زد روی هوا تعارفم رو... دست هام رو توی هم قفل کردم و دهن باز کردم واسه حرف زدن که ساسان دستی به شونه نیما زد وگفت:

— شاید مزاحم نباشی ولی مزاحم هم نیستی! خودت که گفتی، کسی خونه نیست!... ایشالا یه فرصت مناسب تر... مگه نه؟! نیما تک خنده ای کرد، دستش رو چند مرتبه به گونه ی ساسان زد وگفت:

— ایشالا تو یه فرصت مناسب خدمت شما هم برس!

وبعد سرش رو به نشونه خداحافظی واسم تکون داد ورفت سمت ماشین، اما قبل از اینکه سوار ماشین بشه با اخم گفت:

— گوشیت رو روشن بذار، کار واجب دارم باهات...

پوزخندی زدم وبه رفتنش خیره شدم که ساسان زمزمه وار پرسید:

— دوشش داری مینا؟!

بی حرف نگاهش کردم و راه افتادم سمت خونه که بازومو کشید وباتشر گفت:

— وقتی باهات حرف میزنم جواب بده! پرسیدم دوس داری این مرتیکه رو؟!

بازومو از دستش بیرون کشیدم وبا بغض گفتم:

— نه! دوشش ندارم... ازش متنفرم، بهش مشکوکم! اونم دوسم نداره، عذابم میده! همه اش بهم تیکه میندازه، تحقیرم میکنه!

انگار که ازم متنفره ... ازش میترسم ساسان! میترسم ازش...

ساسان نگاهش رو ازم گرفت و گنگ پرسید:

— چرا بهش مشکوکی؟!

بغضم شکست وبا گریه همه چیز رو تعریف کردم همه چیز رو از همون شب اول خواستگاری تا همین چندساعت پیش...

همه رو گفتم ومنتظر نگاهش کردم ...به موهاش چنگ زد و با کلافگی گفت:

_الان باید به من بگی مینا؟!

سرم رو پایین انداختم و به کفش هام خیره شدم،همین الان هم پشیمون بودم از گفتن...دست هام رو بهم قلاب کردم واروم گفتم:

_فکر نمیکردم مسئله ی مهمی باشه...

هنوزم جمله ام تموم نشده بود که فریاد کشید:

_ولی هست ...

سکوت کردم ،اون حق نداشت سرم داد وهوار کنه حق نداشت باز خواستم بکنه اون محق نبود... اما من دوست داشتم که حرفی نداشته باشم واسه زدن! دوست داشتم سکوت کنم جلوی این مرد...

نگاهم رو به صورت پریشونش دوختم که گفت:

_ادرس و شماره تلفن... هم امیر، هم نینا !

شونه هام رو بالا انداختم وبازم نگاهش کردم...

صورتش رو جمع کرد دوباره دستی به موهاش کشید وعصبی گفت:

_برو خونه مینا!

دهن باز کردم واسه حرف زدن که دستش رو به نشونه سکوت بالا آورد و عقب گرد کرد به سمت ماشینش...

نگاهم روی جای خالی ماشینش موند وتو خودم مجاله شدم! چقدر سرد بود هوای این روزام...

...

کلید رو توی در چرخوندم و دروباز کردم،کفش هام رو از پام کندم وهجوم بردم سمت روشویی وکل محتویات معده ام رو خالی کردم! نفس هام کوتاه شده بود ورنگ از صورتم رفته بود یه مشت اب به صورتم پاشیدم و از دستشویی اومدم بیرون...

خودم رو روی اولین مبل انداختم ،چشمام رو بستم وخوابم برد ...

...

_مینا، مینا...

باصدای مهسای چشم هام رو باز کردم وبهش خیره شدم که لبخند کجی زد وگفت:

_صبح کی رفتی؟! نفهمیدم اصلا! مامان هم نفهمیده بود، انقدر عصبانی بود از دستت که صبحونه نخوردی رفتی.

میخواست زنگ بزنه فحش کشت کنه،بادش افتاد گوشیت خرابه! برده گوشیت رو درست کنه! خخخ!!!

لبخندی به صورت پرشیطنتش زدم ،از جام پاشدم ورفتم سمت اسپزخونه که مهسا پرسید:

_نرفته بودی دانشگاه؟!

متعجب و پرسشوال نگاهش کردم که شونه ای بالا انداخت و گفت:

_ریحانه زنگ زده خونه، پیغام گذاشته! داشتیم؟! زیر ابی میری؟!

سری تکون دادم و رفتم سمت پیغام گیر:

_سلام !!!! ریحانه ام! مینا ذلیل مرده چرا نمیای دانشگاه؟! دو هفته به عید مونده از الان تعطیل میکنی؟! گوشی بی

صاحبیت رو هم درست کن، ادم معذب میشه زنگ بزنه خونه! یه زنگ هم به من بزن، یه خبر از خودت بده...

اهان راستی! نه هیچی!!! تلفن رو پیغام گیره دیدمت میگم بهت! زنگ بزن بهم...

با خنده سر تکون دادم و بی توجه به مهسا تلفن رو برداشتم و به ریحانه زنگ زدم.

فصل پنجم

نگاهم به جزوه روبه روم بود و ذهنم تو دو سه ساعت پیش پرسه میزد از اون شنبه ی لعنتی چند روز گذشته بود و تا همین چند ساعت پیش همه چیز اروم بود. با اینکه از همون روز گوشیم روشن بود ولی نیما یه بار هم بهم زنگ نزده بود،

از ساسان هم بی خبر بودم...دستی به صورتم کشیدم و جزوه ام رو با عصبانیت پرت کردم سمت دیوار، مهسا نگاه

پرتعجبی بهم انداخت، سری به نشونه تاسف تکون داد و از اتاق رفت بیرون. دست بردم سمت گوشیم و شماره امیر رو

گرفتم، دست وپام یخ کرده بود و پراز استرس بودم اب دهنم رو قورت دادم و فوراً قبل از اینکه بشیمون بشم دکمه

اتصال روزدم...

تا اخر بوق خورد و کسی جواب نداد! استرسم بیشتر شد و دوباره از نو گرفتمش...

اما بازم جواب نداد!!! نفس عمیقی کشیدم، استرس جای خودش رو به ترس داده بود، سنگین نفس میکشیدم و گوشی

رو تو دستم فشار میدادم اما جواب نمیداد!

پوفی کشیدم و ذهنم رفت به چند ساعت قبل:

_الو!!!

گوشی رو تو دستم جابه جا کردم و بی حوصله گفتم:

_بفرمایید...

صدای اون ور خط مکث تقریباً طولانی ای کرد و بعد ادامه داد:

_امیرم مینا!

دست بردم واسه قطع کردن که فوراً مثل اینکه داره میبینتم گفت:

_قطع نکن، تو رو ارواح خاک پدرت یه لحظه قطع نکن...

گوشی رو تو دستم فشار دادم و اروم جواری که حتی خودم هم به زور صدای خودم رو میشنیدم گفتم:
_بفرمایید!!!

نفس عمیقی کشید و شروع کرد به حرف زدن:

_خوبی؟! سالمی؟! اذیتت که نکرد؟!!

چینی به بینیم دادم و با تعجب گفتم:

_کی؟! من خوبم! اتفاقی افتاده آقای بهبهانی؟! شما خویید؟!!

_من خوبم، تو خوب باشی من خوبم! مواظب خودت باش مینا! ببخش فقط همین!!!

ابروهامو تو هم کشیدم و باگیجی گفتم:

_آقای بهبهانی...

نذاشت حرفم تموم بشه و با بغض گفت:

_دوست دارم مینا! همیشه دوست داشتم از اون روز اولی که دیدمت برام عزیز شدی، مهم شدی... میتونستم داشته

باشمت ولی اشتباه کردم...!

صدای حق هقش توی گوشم پیچید، لب به دندون گرفتم و مشغول بازی با موهام شدم که ادامه داد:

_اون عوضی همه چیز رو خراب کرد، من بهش گفتم که دوست دارم، گفتم واسم خواهی کنه... بهم گفت که ازم

متنفری کاری که کرد که ازت بدم بیاد...

خراب کرد همه چیزو رو خراب کرد. حسرت رو واسه همه عمر گذاشت رو دلم ... من بدون تو نمیتونم مینا! نمیدونستم

دروغ میگه! بخدا نمیدونستم...

چند لحظه مکث کرد و بعد با صدایی که انگار از ته چاه درمیومد ادامه داد:

_زنگ نزدم اینا رو بگم! این درد الان من نیست، درد الان من نیماست، این مرتیکه از کجا تو زندگی تو پیداش شد؟!!

لب هام رو تر کردم و اروم گفتم:

_میشناسیش مگه نه؟!!

نفسش رو پرصدا بیرون داد و گفت:

_چند روز قبل زنگ زد بهم، امارم رو داشت! گفت میخواد بینم!... من احمق!!!

پوفی کشید و گفت:

_این کیه مینا؟! چه جونوریه؟!!

رنگم پرید وبا من ومن گفتم:

_خواستگارمه! دندون پزشکته...!

پوزخندی زد وبا طعنه پرسید:

_همین؟! همین قدر ازش میدونی؟! خواستگارته، دندون پزشکته؟!!

دندون قروچه ای کردم وتلخ گفتم:

_حرف هاتون رو زدید؟! همش همین بود؟..!

که با شنیدن صدای شکستن چیزی حرفم نصفه موند ومضطرب پرسیدم:

_چیزی شد؟!

_نمیدونم! انگار چیزی شکست ...آخ!!!

تماس قطع شد والو والو گفتن های من بی ثمر موند...

...

هر کاری میکردم نمیتونستم اروم باشم، دلم گواهی یه خبر بد رو میداد، کاش که اصلا زنگ نزده بود. الان گنگ تر ومبهم

تر بودم...

دستی روی صورتم کشیدم ودوباره شماره اش رو گرفتم:

_دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد!

گوشی رو مقابل دهنم گرفته بودم ودورتا دور اتاق راه میرفتم، مهسا با یه پیش دستی میوه اومد تو اتاق و گفت:

_میخوری؟!

پوفی کشیدم وبا عصبانیت گفتم:

_نه نمیخورم، برو بیرون!

اخم هاش رو تو هم کشید، لب هاش رو غنچه کرد وبا غیظ گفت:

_نمیخوام! نمیرم! چیکار داری که منو میندازی بیرون؟!

چشم غره ای بهش رفتم که مثل بچه ها پاهاش رو روی زمین کوبید وبا غرولند از اتاق رفت بیرون، به محض بیرون

رفتنش شماره ساسان رو گرفتم، با اولین بوق جواب داد وبا شک پرسید:

_الو مینا!

_سلام! خوبی؟

_خوبم، اره! چیزی شده؟!

از اینهمه سردی کلامش عرق سردی به تنم نشست وخیلی اروم گفتم:

_نه،هیچی نشده! زنگ زدم حالت رو بپرسم! کاری نداری؟!

_مینا! بگو چی شده؟!

تک خنده ای زدم و گفتم:

_گفتم که...

_اره ولی چرت پرت گفتی! تو زنگ بزنی حال منو بررسی؟! هه! چه حرفا!

چشمام رو بستم و گوشه رو گذاشتم رو سینه ام! چند لحظه مکث کردم و دوباره گوشه رو گذاشتم رو گوشم چند ثانیه گذشت تا اینکه دلجو یانه گفت:

_بیخشید! من این روزا حال خوشی ندارم زود عصبی میشم! بهم بگو ... چی شده؟!

نفس عمیقی کشیدم و بغضم رو قورت دادم، مطمئن بودم اگه دهن باز کنم واسه حرف زدن صدام میلرزه و من اینو

نمیخواستم واسه همین سکوت کرده بودم و نفس های کشدار میکشیدم که با کلافگی گفت:

_حرف نمیزنی نه؟! خيله خب! مثل اینکه باید پاشم بیام ، تا یه ساعت دیگه اونجام...

_نه!!!

با صدایی که خنده توش موج میزد اما تمام تلاشش رو میکرد که جدی باشه گفت:

_پس بگو...

دستم روی شقیقه هام مالیدم و همه ی سعیم رو کردم واسه مرتب کردن جمله هام...

...

دیشب که با ساسان حرف زدم و حرفای امیر رو بهش گفتم اولین پیشنهادش دیدن سما بود و حالا من پشت در خونه سما

اینا و ایستاده بودم و این پا اون میکردم واسه زنگ زدن...

باتریدید به ساسان نگاه کردم، چشم هاش رو به نشونه تایید باز بسته کرد. دست هام رو روی صورتم کشیدم، مانتو شلوارم

رو مرتب کردم زیر لب بسم الله ای گفتم وزنگ رو فشار دادم:

_بله!

لبخندی زدم و جلوی ایفون دستی تکون دادم و با هیجان کاذبم گفتم:

_منم خاله! مینام...

الهی قربونت برم ای گفت و درو باز کرد، برگشتم و به ساسان نگاه کردم که لبخند دندون نمایی زد و عینکش رو زد به

چشمش، کوفتی نثارش کردم و به ارومی وارد حیاط شدم...

نگاهی به دور و برم انداختم و قدم تند کردم واسه رد شدن از حیاط که خاله سیمین بامهربونی اومد سمتم و محکم بغلم

کرد لبخندی زدم و گونه اش رو بوسیدم، بامهربونی صورتم رو قاب گرفت، پیشونی ام رو بوسید و با بغض گفت:

— چه عجب! اینه رسمش؟! از تو انتظار نداشتم مینا...

وزد زیر گریه... لب به دندون گرفتم و سرم رو انداختم پایین که با گریه ادامه داد :

— نمیدونم چی بین شما دوتا گذشته که تو یه خبر از رفیقت نمیگیری، مگه سما چیکار کرده؟! اون از اون پسره امیر اینم از تو ...

دستی به صورتم کشیدم و باصدایی که از ته چاه درمیومد گفتم:

— میتونم ببینمش؟!

باگریه سرش رو تکیه داد و جلوتر از من راه افتاد سمت خونه...

...

نگاهی به دورتا دور خونه انداختم و منتظر به خاله چشم دوختم که اشاره ای به طبقه بالا کرد و گفت:

— بالاست! تواتاقش... از وقتی که مرخص شده خودش رو چپونده تو اتاقش، حتی غذاشم همون جا میخوره البته اگه چیزی

بخوره! شده یه پارچه استخون. زیر چشماش گود افتاده انقدر گریه کرده... میترسم مینا! میترسم یه بلایی سر خودش

بیاره! اون روزی بردمش حموم یادم رفته بود شامپو بیارم فقط دو دقیقه تنهاس گذاشتم وقتی برگشتم دیدم یه تیغ گرفته

دستش... میخواست خودش رو بکشه. اگه یه بلایی سر خودش بیاره من چیکار کنم؟! چه خاکی به سرم بریزم؟!

و دیگه حق هق امونش نداد، بغضم رو قورت دادم و دویدم سمت پله ها...

...

چرا من؟! چرا با عشقت این کارو کردی تو بازم که بیحال و سردی

بگو تقصیر من چی بوده ها؟ تو میخواستی بری فهمیدم از بهونه هات

چرا من؟!

مگه چیکار کردم که دلت شکست؟!

اون چیکار کرد که به دلت نشست؟!

بگو به من همه کارات قول و قرارات بازی بوده پس

تا حالا اینطوری شده که عشقت باشه اما حسش نکنی

نگاه توی چشمش نکنی کسی که حتی یه روزی

فکرشم نمیکردی بهش فکر نکنی

دستم رو بردم سمت دستگیره ویک مرتبه در باز کردم، با تعجب نگاهی بهم انداخت اما خیلی زود خودش رو جمع و جور کرد و دوباره به صفحه لب تاپش خیره شد،

تو میدیدی اشکای نیمه شبامو

توی بی معرفت نداشتی هوامو

تو رفتی با اینکه میدونستی تنهامو

تو میشنیدی صدای شکستنامو

تو میدیدی به پات نشستنامو

یهویی مرد حسم و تو خواستی که اینجوری شد

پوفی کشیدم و رفتم سمتش لپ تاپ رو ازدستش بیرون کشیدم، خاموشش کردم و زل زدم به چشم هاش. پوزخندی زد و با کنایه گفت:

چرا خاموشش کردی؟! خوب میخوند که... دوست نداشتی؟!

نیشخندی زد و گفتم:

نه! دوست ندارم، تو هم نباید دوست داشته باشی... چون اصلا به حال وهوات نمیخوره! تو خیانت ندیدی، خیانت کردی... به من! به رفیقت...

نگاهش رو ازم گرفت و با عصبانیت داد زد:

گمشو...

با اینکه دلم مثل سیر و سرکه میجوشید سعی کردم خودم رو خونسرد نشون بدم و شروع کردم به قهقهه زدن...

دستاش رو روی گوش هاش گذاشت و درحالی که نفس های کوتاه و عصبی میکشید داد زد:

_خفه شو!

با دیدن حالت عصبی اش ساکت شدم و با استرس بهش خیره شدم که دست هاش رو از روی گوش هاش برداشت، چند لحظه خیره نگاهم کرد و بعد شروع کرد به حرف زدن:

_دوسش داشتم... از همون روز اولی که دیدمش ازش خوشم اومد، خوشگل، خوش تیپ، خوش برخورد... همه سعیم رو میکردم که به چشمش بیام، هر کلاس، همایش و اردویی که میذاشت اولین نفر ثبت میکردم اما اصلا فایده نداشت... حتی نگاهم هم نمیکرد. عوضش همه ی توجهش سمت تو بود، به تو سلام میکرد واسه تو جزوه میاورد به بهونه تو واسه بقیه خوراکی میخرید... تو هم دوسش داشتی، نمیگفتی اما من میفهمیدم... تو که نمیفهمی! نمیفهمی که چی کشیدم لعنتی... بهم زنگ زد گفت میخواد باهام حرف بزنه، تنها، خصوصی راجع به یه مسئله مهم! تا صبحش نخواستیدم... میدونی وقتی دیدمش چی بهم گفت؟! میدونی؟! با کلی من و من گفت که دوست داره، تورو... توی لعنتی رو! گفت که عاشقته اما از برخوردت میترسه... گفت و من نابود شدم... یعنی نابودم کرد! اره من خورد شدم، له شدم اما اونم له کردم... گفتم که ازش متنفری، گفتم که حالت ازش بهم میخوره... انقدر گفتم که نابود بشه... از اون به بعد به بهونه رسوندن شما دوتا بهم خودم رو چسبوندم بهش... طفلکی با چه اشتیاقی هم به گفته های من عمل میکرد واسه جلب نظر تو! اه! فک میکردم با اون مسخره بازی ها وادا و اطوارهاش زده میشی ازش اما نه! تو مجذوبش شده بودی! اما فایده نداشت باید استراتژیم رو عوض میکردم! تخریب اون جواب نداد، باید تو بده میشدی! نمیدونی چیا که بهش نگفتم!!! هههه... گفتم که اگه نمیتونی به کسی اعتماد کنی واسه شکست هاییه که تو رابطه های قبلیت خوردی! پای ساسان رو کشیدم وسط... گفتم که پسر عمه اته ویه جورایی هم نامزدته خیلی هم خاطرت رو میخواد، وای! وای! وای! زدم تو هدف! اولش باور نمیکرد اما یواش یواش قبول کرد! میدونی؟! ساسان همه جوره کنار تو بود و هواتو داشت... رفتارش هم بی شباهت به عاشق های دلخسته نبود...

دیگه تحمل حرف هاش رو نداشتم، دستم رو به میز تکیه دادم واسه حفظ تعادل... نمیخواستم جلوی دشمنم زمین بخورم، سما با دیدن حالم یک مرتبه سکوت کرد و با ترس اسمم رو صدا زد، دستم رو به نشونه سکوت بالا بردم و با صدایی که خودم هم به زور میشنیدمش گفتم:

_دیگه نمیخوام ببینمت... نه واسه دروغایی که به امیر گفتمی نه بخاطر نقش هایی که برام بازی کردی، نه! نمیخوام ببینمت چون تموم این مدت فکر میکردم که گناهکارم، فک میکردم که به عزیزترینم خیانت کردم... نمیدونستم چه جوری اینکارو کردم اما عذاب وجدانش رو داشتم...

دستم روی صورتم کشیدم و با بی حالی ادامه دادم:

_یه دوره ای از زندگیم پر بود از تو! همه کسم بودی، رفیقم بودی... واسه خاطر من از کنکور زدی چه جوری باور کنم

این حرفا رو؟!... اگه باور کنم چه جوری واسه تهمت هایی که بهم زدی حلال کنم؟! نه !!!
 خنده ی هیستریکی کرد و عصبی گفت:

_حلال؟!!

خنده اش به قهقهه تبدیل شد وبا همون حالت ادامه داد:

_من دنبال حلالیت تو نیستم! من فقط دنبال نبودن توام... دنبال روزی که نباشی، روزی که بتونم راحت نفس بکشم! اون روز روز منه! روز من! ازت متنفرم!هم از تو هم از اون پسر ی احمق... برو به جهنم!
 همه وجودم پر از نفرت شد پر از درد پر از حس انتقام هجوم بردم سمتش وچنگ زدم به گلوش! از صدای داد وهوار هامون خاله سراسیمه اومد تو اتاق وشروع کرد به جیغ کشیدن، منو هل داد عقب وسمارو به اغوش کشید...
 از خشم نفس نفس میزد و دستام میلرزید،دستم رو مشت کردم و محکم به میز کوبیدم که خاله باغیظ برگشت سمتم وفریاد کشید:

_برو گمشو از خونه من...

پوزخندی زدم وراه افتادم که برم اما وسط راه پشیمون شدم، برگشتم سمتش ودرحالی که صدام از زور عصبانیت میلرزید گفتم:

_هیچ وقت نمیبخشمت سما،هیچ وقت !

دوباره شروع کرد به خندیدن،مادرش نگاه پرتعجبش رو بین من وسما چرخوند و اخرش روی من توقف کرد.
 سری به نشونه تاسف تگون دادم وبا گریه زدم بیرون...

...

ساسان با دیدن حال خراب وگریه هام فوراً از ماشین پیاده شد ،اومد سمتم وبانگرانی پرسید:

_چی شده؟! مینا! مینا! چی گفت بهت ؟!

اشک هام رو با پشت دست پاک کردم وبی حرف رفتم سوار ماشین شدم . نگاهش رو بین منو ودر خونه چرخوند وبا عصبانیت سوار ماشین شد.

...

_نمیگی چی شد؟!!

نیم نگاهی بهش کردم وزمزمه وار گفتم:

_چیزی نشد!

پوزخندی زد ،دستی به موهاش کشید وبعد از چند دقیقه گفت:

_بریم خونه اقاجون اینا؟!!

از اینکه پا پی ام نشد واسه فهمیدن ناراحت شدم ودلخور نگاهش کردم ! دلم میخواست واسش مهم باشم، دلم میخواست واسه فهمیدن دلیل ناراحتیم بیشتر اصرار کنه ! اما...

نگاهم رو ازش گرفتم و بی حوصله گفتم:

_نه! تو هر جا میری برو من مزاحمت نمیشم. همین جاها پیاده ام کن خودم میرم خونه! ببخشید زحمت دادم...

کوتاه نگاهم کرد وبعد انگار که گل لگد کرده باشم گفت:

_تا اخر این هفته میاید خونه اقاجون اینا، هفته بعد دوشنبه هم اقاجون و مامانت اینا پرواز دارن واسه ریاض!

با تعجب نگاهش کردم ودستم رو جلوی دهنم گرفتم، از کی اینهمه غریبه شده بودم؟ !اگه ساسان و امار دادن هاش نبود من هیچ وقت متوجه هیچی نمیشدم! یعنی مامان دیگه واقعا منو محرم نمیدونست؟! ازدواجش، اسباب کشی حتی حج رفتنش رو هم از من قایم میکرد...

اهی کشیدم و با ناراحتی سرم رو تگون دادم که ساسان موشکافانه پرسید:

_نمیدونستی؟!

خودم رو جمع وجور کردم وبا لبخند ساختگی گفتم:

_چرا! فقط یادم رفته بود... چقدر زود کارای سفرشون درست شد خداروشکر، مگه نه؟!

با دهن باز نگاهم کرد وگفت:

_مینا کارای سفرشون رو خیلی قبلتر از اینا انجام دادن، فقط بلیط مونده بود... اون شب که تو ماشین گفتی میری دنبال

کارای گذرنامه فهمیدم نمیدونستی ...

و دیگه ادامه نداد وجه بهتر که ادامه نداد وبه رووم نیاورد اینهمه غریبی ام رو ...

دستی به صورتم کشیدم وبا لبخند گفتم:

_من همین جا ها پیاده میشم...

متعجب نگاهم کرد که ادامه دادم:

_دم عیده! مهسا همه اش داره درس میخونه واسه تعطیلات هم که قراره بره اردوی مطالعاتی،میخوام براش خرید کنم...

با شک نگاهم کرد که شونه هام رو بالا انداختم ولبخند کجی زدم،ابروهاش روداد بالا و نگه داشت.

...

توی خیابون ها چرخ میزدم و به همه ی این تقریبا یک ماه فکر میکردم،به خودم، ساسان، مامان،مهسا، امیر و نیما به همه

فکر میکردم وهرچی بیشتر فکر میکردم کمتر نتیجه میگرفتم! با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم ، اخی به شماره

ناشناس زدم وجواب دادم:

_بفرمایید:

_سلام... مینا خانم! حال شما؟!

اخم هام رو تو هم کشیدم وزیر لب سلام کردم، چند لحظه مکث کرد و گفت:

_یادمه که گفتی با پسر عمه ات خیلی صمیمی هستی اما عمق صمیمیتتون رو الان درک میکنم! کلا دست رد به سینه هیچکس نمیزنی نه؟! خوش به حال جناب سروان واقعا، خدایا مرزتش با این دختر تربیت کردنش... تو قرار بود با من آشنا شی وگرنه اون که یه عمره پسر عمه اته!

_خفه شو!!!

سوتی کشید وبا خنده گفتم:

_نچ نچ نچ! سروان واقعا تو تربیت دخترش کوتاهی کرده!!! ببینم مهسا هم مثل توعه؟!

_خیلی...

نداشت حرفم تموم بشه وبا لودگی گفت:

_اوه اوه! نچ نچ یه خانم محترم که اصلا از این فحشا نمیده!!! See you later my love

ودرحالی که میخندید گوشی رو قطع کرد ومن موندم ومشت های گره خورده ، فک منقبض شده ونفرتی که توی همه جونم ریشه انداخته بود. اینجوری نمیشد ادامه داد باید همین امروز میرفتم پیش اقاجون وهمه چیز رو تموم میکردم... نفس عمیقی کشیدم وسعی کردم به ویتترین ها نگاه کنم!

...

توی تاکسی با یه بغل خرید نشسته بودم وبه دونه های برف نگاه میکردم،همه اش ده روز به بهار مونده بود واین دونه های برف وسرمای شدید هوا بی جا وعجیب بود !نگاهم رو از پنجره گرفتم وبه خرید هام خیره شدم،همه چیز خریده بودم! از مانتو شلوار گرفته تا ماهی قرمز سفره هفت سین !همه رو خریده بودم وتنها پولی که برام مونده بود یه ده هزاری بود که باید کرایه میدادمش، پوفی کشیدم ،شماره مامان رو گرفتم وبهش گفتم که میرم خونه اقاجون اینا وشب هم همون جا میمونم. مامان هم بی حرف قبول کرد ! وتنها چیزی که پرسید این بود که کلید دارم یانه؟! همین...

...

کیسه های خرید رو تو دستم جابه جا کردم ، کلید رو انداختم تو در به زور بازش کردم ورفتم تو... وسایلی رو که خریده بودم همون جا جلوی در گذاشتم ونفس نفس زنون خودم رسوندم کنار حوض، یک مشت اب به صورتم پاشیدم ، کش وقوسی به تنم دادم ورفتم تو خونه...

فک میکردم که هیشکی خونه نباشه اما صدا هایی که از اتاق اقاجون میومد نشون میداد که اشتباه کردم! شونه ای بالا انداختم و خواستم برم سمت اشپزخونه که با شنیدن اسم خودم منصرف شدم ورفتم پشت در اتاق وفالگوش وایستادم: _ببین اقاجون ! من اصلا دلیل این کارای شما رو نمیفهمم، شما رو داری زندگی منو خراب میکنی.

ساسان بود! کنجکاو تر شدم و بیشتر خودم رو به به در چسبوندم که صدای فریاد اقاچون بلند شد:
_من؟! من زندگی تورو خراب میکنم؟! بی عرضگی های خودت رو گردن من ننداز پسرجون اون موقع که باید یه کاری
میکردی نکردی حالا چی میگی؟!

_اخه مگه شما گذاشتین که من کاری بکنم؟! شما میدونستین من دوشش دارم! از همون بچگیم میدونستین ولی به روی
خودتون نیاویدید... یادتونه هربار خواستم برم جلو یه سنگی جلو پام انداختین؟! منی که از پوست و خون خودتونم رو
هزاربار دورسر خودتون چرخوندین هزار جور شرط و شروط برام گذاشتین، اما این پسر به یه بار اومدن و رفتن اوکی شد
و رفت مرحله دو، اشنایی بیشتر! یه تحقیق درست و حسابی درباره اش نکردید! سه روزه دارم دنبال مطب دندان پزشکی
و پروانه کارش میگردم! اصلا یه ادمی با یه همچین اسمی نیست! رفتم جلوی در خونه اشون هیچکس تو اون محل اینارو
نمیشناسه!!! شما که تا من یه حرفی میزددم میکوبیدید تو صورتم که نه، مینا یادگار علیرضاست، اون دنیا نمیتونم جواب
علی رو بدم! عزیزمه! عمرمه! همین جوری دارید میدیدش بره؟! بی حرف؟! بی منت؟! حالا میگی چیکار کردم؟!
دستم رو جلوی دهنم گرفتم و نشستم رو زمین! ساسان منو دوست داشت؟! از بچگی؟!
دادی که اقاچون زد باعث شد از فکر و خیال بیام بیرون و دوباره گوش کنم:

_بسه ساسان! بسه!!! چی داری میگی؟! من یه عمر حاجی ساداتی رو میشناختم، باهاش رفیق بودم! تحقیق دیگه چیه؟!
اینبار ساسان فریاد کشید:

_کدوم حاجی؟! حاجی دیگه کیه؟! حاجی مرده! چند ساله که مرده!!! این اقا محمد هم همون پسر حاجیه که حاجی تون
عاقش کرده بود...

چند لحظه سکوت شد، سکوتی که اقاچون شکستش واروم گفت:

_اصلا حق با تو! حرف تو درست! اما الان که همه چی تموم شده...

ساسان نداشت اقاچون جمله اش رو تموم کنه و دوباره فریاد زد:

_چی تموم شده؟! فقط یه خواستگاری اومده این پسر! قرار بوده با هم اشنا بشن بعد مینا جواب بده...

_همین دیگه! شاید مینا جواب مثبت بده!!!

_شاید هم نه! اقاچون بذارید ازش خواستگاری کنم، بذارید تو شرایط یکسان بین من و اون مرتیکه تصمیم بگیره!

شنیدنی هام رو شنیده بودم و حالا میخواستم برم که پام گیر کرد به فرش و محکم خوردم زمین! در فورا باز شد و اقاچون
و ساسان با تعجب زل زدن بهم، خودم رو جمع و جور کردم و نیمچه لبخندی زدم که اقاچون با تحکم و لحنی که تا حالا
ازش ندیده بودم گفت:

_تو اینجا چیکار میکنی مینا؟!

تو خودم جمع شدم وبا ترس به ساسان زل زدم که لبخندی به لبش نشست، اقاچون با اخم نگاهش رو بین منو وساسان چرخوند وروبه ساسان فریاد کشید:

_چرا میخندی؟! تو به این گفته بودی بیاد اینجا نه؟!

ساسان لبخندش رو جمع کرد و پرتعجب اقاچون رو صدازد که اقاچون دستش رو بالا آورد ومحکم خوابوند تو صورت ساسان...

نگاه بهت زده ام بین اقاچون وساسان در حال چرخش بود ومن که به وضوح جا خورده بودم از این برخورد اقاچون رو پا وایستادم و با ناباوری گفتم:

_این چه کاریه اقاچون؟! من فالگوش وایستادم! شما ساسان رو...

ساسان نداشت حرفم تموم بشه دستش رو به نشونه سکوت بالا آورد وروبه اقاچون گفت:

_دست خوش اقاچون، دست خوش!... از امروز شمام رفتی جزو اون ادمایی که باید دستشون رو کنم...

وبا عصبانیت از در رفت بیرون، ومن پر بغض به اقاچون خیره شدم که با محبت گفت:

_مینا دخترم...

نداشتم حرفش رو تموم کنه وبا همون بغضی که باعث میشد صدام بلرزه گفتم گفتم:

_من نیمارو دوست ندارم ونمیخوام باهاش ازدواج کنم اقاچون... اومده بودم اینو رو بهتون بگم!

اقاچون با بهت نگاهم کرد وزیر لب زمزمه کرد:

_یعنی...

سرم رو اروم تکون دادم وگفتم:

_یعنی بهشون زنگ بزنی وبگید که جوابم منفییه...

وعقب گرد کردم سمت حیاط، حیاطی که بوی بچگی هام رو میداد ومن وساسان اونجا بزرگ شده بودیم...

_یسرا شیرن، مثل شمشیرن! دختراموشن،مثل خرگوشن!!!

نگاه هفت ساله ام رو با خشم به سیاوش دوختم وگفتم:

_میرم به بابام میگما!!!

سیاوش ادامو دراورد وسپهر، اراد و ساجد زدن زدند زیر خنده... دست هام رو به کمر زدم، با عشوه بی شخصیتی نثار

سیاوش کردم ورفتم کنار حوض نشستم...اون موقع ها تازه این کلمه رو یاد گرفته بودم وهرجا کم میاوردم ازش استفاد

میکردم! ساسان اومد کنارم نشست وبا دلجویی گفت:

_ولش کن سیاوش رو... اون کله پوکه!!!

ومن با عشوه رو گرفتم وگفتم:

چرا دعواش نکردی وقتی به من گفت موش؟!

ساسان دستم رو گرفت وگفت:

زورم بهش نمیرسه، ازم بزرگتره! تازه مامانم گفته نباید باهم دعا کنیم! اما خیالت راحت یه جور دیگه حسابش رو

میرسم...

اهی کشیدم، به حوض خیره شدم وزیر لب زمزمه کردم:

کجا رفتی تو این سرما کجا رفتی با اون حالت

مگه جز من تو این دنیا کسی میگرده دنبالت؟!

...

نگاهی به ظرف غذام کردم، دست نخورده بود و من سیر بودم... تشکری از مادر جون کردم وزیر نگاه های سنگین افاجون

به بهونه درس پناه بردم به اتاق...

...

برای آخرین بار نگاهی به گوشیم انداختم ویه دل شدم واسه زنگ زدن به ساسان که همون لحظه گوشی تو دستم زنگ

خورد!

نگاهی به شماره انداختم وبا دیدن اسم سما وشماره اش دندون قروچه ای کردم ورد تماس دادم، اما دست بردار نبود...

پوفی کشیدم وبی اعصاب جواب دادم:

هان؟! چه مرگه هی زنگ میزنی؟!

پوزخندی زد وتلخ گفت:

واقعا احمقی اگه یه درصد فکر کنی زنگ زدم که ازت معذرت بخوام یا منتت رو بکشم...

تترس میدونم بیشعور تر از این حرفایی! پس دردتو بگو وقطع کن!

چند لحظه مکث کرد وبعد با خشم پرسید:

امیر کجاست؟!

دستی به صورتم کشیدم وكلافه گفتم

همین جاست! کنارم نشسته داریم باهم چایی میخوریم... سؤال دیگه؟!

نفس هاش عمیق اما کوتاه شد وبا خشم فریاد زد:

چرت نگو! میگم امیر کجاست؟!

دستم رو روی شقیقه هام گذاشتم، محکم فشارشون دادم و بی رمق گفتم:

_نمیدونم...

نداشت حرفم تموم بشه و بلافاصله گفت:

_باور نمیکنم!

لب هام رو ترکردم به درکی نثارش کردم و خواستم قطع کنم که گفت:

_مامانش الان به من زنگ زده بود ببینه ازش خبرم دارم یا نه؟! مثل اینکه شنبه که رفته دانشگاه دیگه نیومده خونه!

زنگ زده به مامانش اینا و گفته میره شمال، تا دیشب هم زنگ میزده خونه اما مامانش میگه از صبح هرچی میگرش

جواب نمیده! نگراناشن !!!

نداشتم ادامه بده، گوشی رو قطع کردم و به امیرزنگ زدم:

_دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد...

فصل ششم

...

دست به سینه گوشه حیاط و ایستاده بودم و به کارتن ها و چمدون هایی که حتی یک پنجم اسباب زندگی ما نبودند نگاه

میکردم، آخرین کارتن هم توی حیاط گذاشته شد و کارگرا بعد از گرفتن پول رفتند...

مامان نگاهش رو بین من و وسایل چرخوند و گفت:

_دوست داری کمک کنی؟!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

_اره، ولی باید برم بهشت زهرا! پنجشنبه است، آخرین پنجشنبه سال...

حرفم هنوز تموم نشده بود که مهسا حاضر و آماده اومد بیرون و روبه من گفت:

_بریم؟! من آماده ام...

نگاه از چشمای متعجب و ناباور مامان گرفتم و گفتم:

_بریم... فقط، قران آوردی؟!

سرش رو تکیه داد و درحالی که بند کتونی هاش رو می بست، گفت:

_اره، ولی کاش یه چیزی می بردیم واسه خیرات...

دستم رو به سمتش دراز کردم و گفتم:

_رفتنی میخریم... خداحافظ مامان!

مهسا نگاه متعجبش رو به مامان دوخت و با دهن باز گفت:

_مگه تو نمای مامان؟!

دستش رو کشیدم و با کنایه گفتم:

_نه! مامان کارای مهم تری داره...

مهسا درحالی که ناله وار مامان رو صدا میزد، دنبال کشیده شد و من به چشم خودم دیدم که مامان شکست...

...

_بابا! بابایی!

نگاه خیس روی سنگ قبر بابا بود و دستم رو نوازش وار به کمر مهسا میکشیدم و سعی میکردم اروم بشم، اما زخم

دلش تازه سر باز کرده بود:

_بابا جونم، دلم برات تنگ شده بابایی!... خسته شدم بابا! تو که نیستی، هیشکی نیست! دیگه نمیتونم بابا، دیگه نمیتونم!

من خیلی تنهام بابا، خیلی تنها...

حق امونش نداد و خودش رو انداخت روی خاک بابا...

دستش رو کشیدم، از روی خاک بلندش کردم و بغل گرفتمش...

_هییش! مگه من مردم که تو تنها باشی؟!

گریه اش شدت گرفت و سرش رو چسبوند رو سینه ام ... مشغول نوازشش شدم که دیدم کسی یه لیوان آب رو روبروم

گرفت، سرم رو بالا اوردم که با چشمای قرمز و ابروهای گره خورده ساسان مواجه شدم! نگاهم رو ازش گرفتم که لیوان آب

رو جلوم تکون داد و اروم با صدایی که گرفته بود، گفت:

_یده بخوره...

...

کنار هم راه تو سکوت راه میرفتیم و ساسان جعبه شیرینی رو تعارف میکرد، آخرین شیرینی هم که برداشته شد ساسان

نگاهی به من و مهسا انداخت و گفت:

_اینم از این، خب حالا کجا بریم؟!

به مهسا نگاه کردم که نیم نگاهی بهم انداخت و بعد از ساسان پرسید:

_تو اینجا چیکار میکردی؟!

ساسان لبخندی زد و گفت:

_من معمولا زیاد به دایی سر میزنم... نگفتی کجا بریم؟!
 مهسا چشم هاش رو ریز کرد، لب هاش رو جلو داد و گفت:
 _یعنی میخوای مارو ببری دور دور؟!
 ساسان هم به تقلید از مهسا چشم هاش رو ریز کرد و باخنده گفت:
 _اره، میتونی خوشحال باشی! فقط باید زنگ بزنی سارا هم آماده بشه باهامون بیاد، بهش قول داده بودم ببرمش بیرون!
 مهسا لبخندی زد، اهی کشید و گفت:
 _خوش به حال سارا که داداش داره...
 لبخند تلخی رو لبم نشست و دست خواهری ام رو محکم تو دستام فشار دادم، حتما من خواهر خوبی نبودم که مهسا احساس خلا میکرد...
 ساسان نگاهش رو بین ما چرخوند و بعد اشاره ای به خودش کرد و گفت:
 _تو هم داری، ایناهاش... ماشالله به این خوش قد و بالایی، به این خوش چهره ای! تازه تو ابجی داری که سارا نداره، تک افتاده بین سه تا گردن کلفت...
 ...
 نگاه وحشت زده ام رو به ترن هوایی دوختم و با التماس به ساسان گفتم:
 _من سوار نشم؟! باشه!
 لبخندی به پهنای صورتش زد، صورتش رو نزدیک گوشم آورد و اروم گفت:
 _باشه، منم سوار نمیشم! راستی بهت گفته بودم من عاشق دخترای ترسوام؟!
 لب به دندون گرفتم و سرم رو انداختم پایین که یه صدای آشنا گفت:
 _یه به! مبارکه...
 سرم رو بالا آوردم و با دیدن نیما اخم هام رو توهم کشیدم، ساسان دست به سینه شد، نگاهی به سر تا پای نیما انداخت و ابرو هاش رو بالا داد و گفت:
 _واقعا به به به این حسن تصادف، چی مبارکه؟!
 نیما لب هاش رو تر کرد و با یه لبخند کج ویه وری گفت:
 _تو و مینا باهم! مبارکه دیگه!!! واقعا برام جالبه که تو بعد خواستگاری من فهمیدی که مینا رو دوس داری...
 دست هام رو تو هم قفل کردم و به پاهام خیره شدم، که رو به من ادامه داد:
 _اقا جونت زنگ زده و به بابام گفته جوابت منفیه! اوکی، مشکلی نیست... جریان خواستگاری من از تو بسته شد، ولی یه چیز دیگه ای بین من و تو مونده که تو میخوای بفهمیش! یعنی من خیلی دلم میخواد تو بفهمیش، واسه همین فک میکنم

که ما باز هم رو میبینیم... مامانت اینا کی پرواز دارن؟! بالاخره باید واسه عرض ادب خدمت برسیم دیگه! تو جوابت به من بوده، جواب مامانت که منفی نیست...

و شروع کرد به خندیدن که ساسان رفت سمتش، ظاهراً یقه کتش رو مرتب کرد و بعد با یه نیشخند چیزی رو تو گوش نیما زمزمه کرد، نیما پوزخندی زددست ساسان رو از روی یقه اش برداشت و روبه من گفت:
_ به پسر عمه نازت بگو زیاد خودش رو خسته نکنه! یه امیر نامی هم این وسط زیاد جوش میزد یه چند روزی هست که گم و گوره...

نگاهم مات خودش و لبخند کجش شد که لب هاش رو تر کرد، چشمکی زد و خواست بره که ساسان محکم کوبید روتخت سینه اش و پرتش کرد رو زمین و نعره کشید:

_ فهمیده بودم زیر سرتوعه! چیکارش کردی هان؟! چه بلایی سرش آوردی؟! اصلاً تو کی هستی؟! از کجا پیدات شد؟ مردم دورمون جمع شده بودند و بعضی ها با تعجب، بعضی ها با کنجکاوی و یه سری ها هم با اشتیاق نگاهمون میکردن... نیما نگاهی به ادم های دور و برمون انداخت نیشخندی به ساسان زد و خواست بلند شه که ساسان با پا زد به پهلوش و دوباره نیما نقش زمین شد... همه جونم رو ریختم تو صدام و فریاد زدم:
_ ساسان!

و ساسان حتی نگاهم هم نکرد و اینبار با مشت کوبید تو فک نیما...
اینبار بلندتر اسمش رو فریاد کشیدم که بدون اینکه نگاهش رو از نیما بگیره گفت:
_ تو هیچی نگو مینا...

دستم رو جلوی گرفتم و اینبار با بغض صداش زدم که کلافه نگام کرد، نیما رو ول کرد، اومد سمتم، مچ دستمو گرفت و منو دنبال خودش کشید...

...

اروم اروم گریه میکردم و زیر لب به خودم و همه دنیا فحش میدادم و ساسان هم صم بکم کلافه نگاهم میکرد اما آخر سر طاقت نیاورد و گفت:

_ بسه مینا! خیلی فین فین میکنی!!!

پر حرص نگاهش کردم که لبخند کجی زد و گفت:

_ گریه نکن دیگه، افرین! اصلاً چرا گریه میکنی! هان؟!

بریده بریده گفتم:

_ میترسم... اگه.. یه بلایی... سر امیر... اومده... باشه... چی؟!

کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:

_دوشش داری؟!

_نه!!! ولی...

دستی به صورتش کشید و گفت:

_ولی چی؟!

_اگه بلایی سرش اومده باشه چی؟! من هیچ وقت خودم رو نمی بخشم ...

اه کشید وبعد چندلحظه مکث، حرف رو عوض کرد و گفت:

_دیروز همه حرفای من واقاجون رو شنیدی؟! سرم رو به نشونه تایید تکون دادم که نگاش رو از من گرفت وادامه داد:

_همه اش رو؟!

سرم رو انداختم پایین وزیر لب زمزمه کردم:

_اره تقریبا!

هرلحظه منتظر بودم که چیزی بگه اما حرفی نزد، اونقدر ساکت شد که سرم رو بالا گرفتم ومنتظر بهش خیره شدم که

شونه هاش رو بالا انداخت وگفت:

_همین دیگه، میخوامم ببینم چقدر فضولی کردی!

پوزخندی زدم و به دست هام خیره شدم که گفت:

_من نمیدونم این پسره کیه! تو این چند روز کلی دنبال اسم و رسمش گشتم اما هربار کم تر نتیجه گرفتم .انقدری که

اصلا شک دارم که اینا رابطه ای با حاج ساداتی داشته باشن!

با بهت نگاهش کردم وگفتم : ولی...

پوفی کشید وادامه داد:

_حاجی ساداتی کلا دوتا بچه داره، پسر بزرگش شهید شده، دومی معلمه...

پلک هام رو چند بار باز وبسته کردم وگفتم:

_پس ...؟!

با خشم نگاهم کرد وگفت:

_میشه انقدر وسط حرف من نیای؟!

لب گزیدم واون ادامه داد:

_بابای نیما وهمون عمه خانمی که اومدن خواستگاری تو بچه های واقعیه خود حاجی نیستن...

اینبار بدون اینکه چیزی بگم فقط متعجب نگاهش کردم که شونه ای بالا انداخت وادامه داد:

— فک کنم حاجی از پرورشگاه اوردتتشون. حالا این مهم نیست ، این که حاج بابا هم میدونسته و نگفته ام مهم نیست! بازم مهم نیست که حاج ساداتی ده سال پیش این دختر وپسرو از خونه اش میندازه بیرون و به همه میگه که هیچ نسبتی با اینا نداره و از قبول کردن سرپرستیشون پشیمونه! اینم مهم نیست!!! قضیه از جایی مهم میشه که اقا جون باز هم میدونسته و نگفته... یه جای کار می لنگه مینا!!!

با کنجکاوای پرسیدم: راست گفتی دکتر نیست؟! مطب نداره؟! چشم غره ای بهم رفت وگفت: چیه دیگه گریه نمیکنی؟! ... درد تو مطب داشتن یا نداشتنش؟! من دا شتم یه چیز دیگه رو توضیح میدادم!

با اخم رو گرفتم که گفت:

— چه کرشمه ای هم واسه من میاد! قهر نکن بابا، من که نتونستم پیدا کنم مطبش رو...
— خوب گشتی؟!

دندون هاش رو به هم سایید وگفت:
— پاشو بریم، بینم این دخترا کوشن، پاشو!
چینی به بینم دادم ونگاهش کردم که پوفی کشید وکلافه گفت:
— پاشو انقدر خودت رو کج ومعوج نکن!
وجلوتر از من راه افتاد، لبخندی زدم وبهش خیره شدم... بعد از چند لحظه به سمتم برگشت وبا عصبانیت گفت : بیا دیگه...

شونه ای بالا انداختم ،خودم رسوندم بهش وتو دلم زمزمه کردم :

دلت ضعیف رفته واسه دیدنم

میدونم کجایی حواست کجاست

منو دوست داری دلت با منه

بد اخلاقیاتم همه ادعاست...

دستامو محکم دور خودم حلقه کردم وروبه مهسا وسارا که تو صف چرخ وفلک وایستاده بودند گفتم:

— بچه ها بسه دیگه! بریم تورو خدا... من واقعا سردمه!!!

اما خودشون رو زدن به نشنیدن ومشغول حرف زدن باهم شدند... ساسان اومد سمتم،کش رو دراورد وانداخت روی شونه هام. لبخندی زدم و گفتم:

_نمیخوامش مرسی...

دستی به موهایش کشید فقط نگاهم کرد که سرم رو انداختم پایین ومشغول بازی با ریشه های شالم شدم... نمیدونم چند دقیقه گذشت اما با صدای اهممی سرم رو بالا اوردم و با قیافه ی مثلاً عبوس اما پرشیطننت سارا ومهسا مواجه شدم . سارا که دید نگاهش میکنم سینه اش رو داد جلو وبا صدایی که همه ی سعیش رو تو کلفت جلوه دادنش میکرد گفت:

_اینجا چه خبره؟!

مهسا پخی زد زیر خنده که درعوضش سقلمه ای از سارا خورد وخودش رو جمع وجور کرد.

نگاهم رو بین جفتشون چرخوندم وبا تشر گفتم:

_جمع کنید بریم بابا! هم گشنمه هم سردمه!

اینبار مهسا خوشمزگی کرد وگفت:

_گشنه شاید ولی بعید میدونم سردت باشه ...

وبا چشم اشاره ای به کت ساسان کرد.دهن باز کردم واسه حرف زدن که ساسان زودتر از من گفت:

_که چی مثلاً؟!

سارا دست هاش رو به کمرزد وطلبکارانه گفت:

_که چی مثلاً خان داداش؟! که چی مثلاً و...! الله اکبر!!! من یه ساعت پیش به تو نگفتم سردمه گفتمی به درک؟! هان؟!

همه تلاشم واسه خوردن خنده بی ثمر بود واخرش لب هام کش اومد،ساسان چپ چپی نگاهم کرد وبعد دستش رو انداخت دور گردن سارا وگفت:

_ولش کن این حرفارو... بیا بریم واسه ات خوراکی بخرم!

...

توی ماشین نشسته بودیم ومن از پشت شیشه به بارون نگاه میکردم وسی می کردم یه جوری تیکه های ناجور این پازل رو به هم وصل کنم اما هر چی بیش تر فک میکردم خنگ تر میشدم! اهی کشیدم ومشغول نقاشی روی شیشه بخار گرفته شدم که دستی به شونه ام خورد، با غیظ سرم رو به چپ وراست تگون دادم و گفتم:

_باز چتونه شما دوتا؟!

مهسا نچ نچی کرد وسارا گفت:

_تو چته هی اه میکشی؟! دلمون ترکید... داداش یه اهنگ بذار گوش کنیم!... وبعد با ناز اضافه کرد: لطفا!

ساسان زیر چشمی نگاهی به من انداخت وبعد رو به سارا گفت:

—چی بذارم؟!

—شاد!!!

ساسان سری تکنون داد و مشغول جابه جایی ترک ها شد...

تو خاطرت عزیزه برای من همیشه

وقتی که هستی تازه این خونه خونه میشه

تموم احساسمو پیش تو فاش کردم

به خاطره تو بوده هرچی تلاش کردم

میخوام هر شب کنارم راهیه قصه ها شی

هرکاری میکنم تا تو کم نداشته باشی

از موقعی که هستی من انگار یکی دیگم

چشمامو زیر و رو کن بفهمی راست میگم

از صدای جیغ و دست دخترها دستم رو گوش هام گذاشتم و شروع کردم به خندیدن...

یه دنیا خوشبختی تو راهه

میاد سراغ هر دوتامون

من خوابه این روزو دیده بودم

منو تو با هم زیره بارون

یه دنیا خوشبختی تو راهه

میاد سراغ هر دوتامون

من خوابه این روزو دیده بودم

منو تو با هم زیره بارون

ساسان نگاهی بهم کرد وباخنده سرتکون داد...

سخت بگیره بهم هرچقدر این زندگی

باز همون میشه که تو توی گوشم بگی

تند نیستی تو واسم تورو نفس میکشم

از همه آرزو هام پیش تو دست میکشم

سخت بگیره بهم هرچقدر این زندگی

باز همون میشه که تو توی گوشم بگی

تند نیستی تو واسم تورو نفس میکشم

از همه آرزو هام پیش تو دست میکشم

با اعتراض دختر ها رو صدا میکردم اما عین خیالشون هم نبود که یکدفعه اهنگ قطع شد به دنبال اون صدای اعتراض بچه ها رفت هوا ، با تعجب به ساسان نگاه کردم که گفت:

_شلوغ میکنن خب! الان پلیس منو میگیره میبره! وسط شب! سه تا دختر، یه پسر جوون، خوشگل و جذاب! صدای اهنگ وجیغ و داد رو هوا هر کی باشه فکر بد میکنه خب... خودتون رو نگه دارید... دهه!

ایشی گفتم وباخنده ازش رو گرفتم. بعد چند لحظه کنار خیابون وایستاد و وقتی نگاه متعجب و پرسشوالم رو دید گفت:
_اینجا یه ساندویچ فروشیه، برم یه چیزی بگیرم بخوریم...

واز ماشین پیاده شد، که سارا با لذت گفت:

_چه داداش توپی دارم! عشقه... عشق!

لبخندی زدم وبه این فکر کردم که منم با سارا هم عقیده ام! عشقه... عش!

_داداش!

با صدای جیغ سارا و لاستیکای ماشین سرم رو برگردوندم سمت خیابون وبا وحشت به ساسان خیره شدم .

به چشم های ما موری که جلوم وایستاده بود خیره شده بودم، حرکت لب هاش رو میدیدم اما نمیفهمیدم که چی میگه...
همه ی ذهن و وجود من پشت در اون اتاق بود، اتاق عمل ...!

مامور جوون دستش رو جلوی صورتم تکون دادم ومن تازه متوجه موقعیتم شدم، عذر خواهی کردم وتوضیح دادم که شرایط جواب دادن ندارم. اونم سری تکون داد ورفت سراغ مهسا...

...

سه ساعت بود که پشت در اتاق عمل نشسته بودیم... عمه گریه میکرد وعمو مجید با همه پریشونیش دلداریش میداد، سارا از حال رفته بود،زیر سرم بود وسياوش و سپهر بین خواهر وبردار مونده بودند ومن میدیدم لرزش شونه های مردونه اشون رو...اما اقاجون ومادر جون تو نماز خونه بیمارستان بودندو قران میخوندن به امید یه فرج...

...

با بیرون اومدن دکتر از اتاق عمل همه به سمتش هجوم بردن، دکتر لبخند آرامش بخشی زد وگفت:

_همه تون همراه همین بیمارید؟!

سیاوش سری تکون دادو گفت: بله دکتر... چی شد؟!

_شما چه نسبتی باهاش داری پسرم؟!

__برادرشم!

دکتر ابرویی بالا انداخت و گفت:

__میتونم باهات خصوصی صحبت کنم؟!

با صدای یاابوالفضل عمه، دکتر فوراً گفت:

__نه!نه!نه!نگران نشید خانم... حال پسرتون خوبه، من از عمل راضی بودم. عمل سختی بود ولی خوب پیش رفت... شدت

ضربه ای که به سرش وارد شده، زیاد بود وباعث خونریزی ساب دورال شده بود. من کل همتوم رو از زیر غشا خارج

کردم والان وضعیت بیمار خوبه ، اما... اما این همه اش نیست...

ارامش نصف ونیمه ای که برای چند لحظه تو چشم هامون نشسته بود پرکشید وجاش رو دلهره گرفت که دکتر لبخندی

زد وگفت:

__ای بابا ... نمیذارید حرف از دهن ادم دربیاد فوراً تغییر رنگ میدید!

وشروع کرد به خندیدن! اما وقتی دید نمیتونه هیچ تاثیری تو کم کردن پریشونی واضطراب ما داشته باشه،خودش رو

جمع وجور کرد وگفت:

__ضربه شدیدی به پاش وارد شده که موجب شکستگی سلیوم شده ، درجه ی شکستگی واتفاقاتی که قراره بعد بیفته بعد

از عمل جراحی مشخص میشه، اگه بیمار بعد از به هوش اومدن مشکلی نداشت فردا حتما باید عمل بشه...

...

نگاهم رو از پنجره گرفتم وبه عمه خیره شدم، چشم هاش رو بسته بود وحتى تو خواب هم گریه میکرد نفسم رو فوت

کردم و رفتم سمتش،پتو روش مرتب کردم واز اتاق رفتم بیرون...

...

__مینا!

سرم رو برگردوندم وبا چشم های سرخ سیاوش روبرو شدم، وقتی دید نگاهش میکنم دستی به صورتش کشید وگفت:

__بیا برسونت خونه!

دهن باز کردم واسه حرف زدن که زودتر از من گفت:

__به خدا بودنت اینجا فایده ای نداره... برو سارا رو هم ببر، من حریفش نمیشم! دوباره صبح خودم میارمتون.

فقط نگاهش کردم که کلافه گفت:

__ای بابا! یکی از یکی لجبازتر !!!

وبعد با لحن ملایم تری که فقط واسه مجاب کردنم بود گفت:

__سارا رو پا بند نیست مینا! توروخدا !!!

با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم:

_اما عمه...

بازم حرف رو هوا زد وتند گفت:

_من هستم! بابا و سپهر هم هستن... ببرمتون؟!

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم ورفتم دنبال سارا...

...

سارا تکیه اش رو به من داده بود واروم اروم کنار راه میومد، وقتی به در خونه رسیدیم سری برای سیاوش تکون دادم و به دنبالش ماشین از جا کنده شد...

دستم روی زنگ گذاشتم ،هنوز چند لحظه نگذشته بود که صدای دوییدن کسی تو حیاط اومد وبعد فورا در باز شد! مامان بود! با وحشت نگاهش رو بین من وسارا چرخوند وتو یه لحظه سارا رو تو بغل کشید ،با برداشته شدن وزن سارا از رو شونه هام حس کردم که دیگه تحمل وزن خودم رو هم ندارم! چشم هام سیاهی رفت و از هوش رفتم...

با حس دست هایی که نوازشم میکرد،چشم هام رو باز کردم وبا صورت خیس از اشک و نگران مامان مواجه شدم !لبخندی زدم وزیر لب صداش کردم که پیشونیم رو بوسید وگفت:

_جانم؟! خوبی دخترم؟!

چشم هام رو باز وبسته کردم که لبخندی زد و کنارم دراز کشید، دست هاش رو تو دستانم گرفتم وگفتم:

_من... میدونم... میدونم که میخوای ازدواج کنی...

جون دادم واسه گفتن این کلمات وبعد گفتنشون نفس عمیقی کشیدم وبه مامان خیره شدم،مامان نگاهش رو ازم گرفت ،ساعدهش رو حفاظ سرش کرد ودرحالی که به سقف نگاه میکرد با اخم گفت:

_میدونم که میدونی...خب؟!

لب هام رو از اینهمه تلخی مامان تر کردم واروم درحالی که حرفم رو مز،مزه میکردم گفتم:

_من مخالفم مامان!

بعد پهلوی به پهلوی شدم وپشت به مامان خوابیدم که دستش رو روی سرم گذاشت وبعد چند لحظه شروع کرد به نوازشم.

لبخند تلخی زدم وخواستم چشمام رو ببندم که گفت: حتی اگه من دوش داشته باشم؟!

به سمتش برگشتم وگفتم:یعنی چی مامان؟!

_یعنی همین! پرسیدم اگه دوش داشته باشم باز هم...

نشستم سرجام پر بغض نگاهش کردم وفریاد کشیدم:

_نظرم برات مهمه مامان؟!

توی جاش نیم خیز شد با تعجب نگاهم کرد واروم گفت:

_معلومه که مهمه!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_پس حتی اگه عاشقت باشی، هم من مخالفم و نمیذارم یه همچین اتفاقی بیفته...

وبعد راهمو کج کردم واسه رفتن که صدای مامان مجبورم کرد وایستم:

_اون وقت تو قراره برای من تعیین تکلیف کنی؟!

با ناباوری بهش نگاه کردم که ادامه داد:

_توقف میتونی برای خودت تصمیم بگیری...

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

_مامان!

مامان دستش رو بالا آورد و با تشر گفت:

_دیگه نمیخوام چیزی بشنوم!

و من تو خودم شکستم و خفه شدم! یعنی مامانم عاشق شده بود؟!...عاشق کسی که هیچ شباهتی به عشق اولش نداشت!

مامان، مامانم! اینا ادمای درستی نیستی کس و کارشون مشخص نیست اصلا معلوم نیست چیکاره ان... مامان !!!

_مامان! تو میخوای ازدواج کنی؟!

مهسا بود...دستم رو جلوی دهنم گرفتم و مضطرب به مامان نگاه کردم، مامان لبخند دستپاچه ای زد و مهسا با چشم های

ریز شده به من خیره شد و گفت:

_اره؟!

سرم رو انداختم پایین که خیز برداشت سمتم، بازوهامو تگون داد و فریاد زد:

_اره؟!

سرم رو تگون دادم و گفتم:

_نه! نه مهسا اروم باش!!! هیس! اروم باش...

با شک به مامان نگاه کرد که مامان ابروهاش رو تو هم کشید، سینه ای سپر کرد و گفت:

_اره! میخوام ازدواج کنم...

مهسا نگاهش رو بین من و مامان چرخوند، سرش رو به چپ و راست تگون داد و گفت:

_نه! این امکان نداره... نه!

وبعد از اتاق دوید بیرون... لب گزیدم، سری به نشونه تاسف تگون دادم و دویدم دنبالش...

رفته بود تو اتاق و درو هم قفل کرده بود!

—مهسا! مهسا عزیزم!!! بیا بیرون ابجی... بیا بیرون قشنگم!

یکدفعه در باز شد و دستی که باهاش درو میکوبیدم بین زمین و آسمون معلق موند، لب گزیدم و آسمشو صدا زدم که

پرسید:

—با کی میخواد ازدواج کنه؟!

نفسم رو فوت کردم با کلافگی بهش خیره شدم. فکر میکردم اونم عین من میدونه و به روی خودش نمیاره، اما...

—چی شده مهسا؟!

نگاهم به سارا گره خورد که با سر و وضع اشفته تو قاب در و ایستاده بود و با ترس و کنجکاوای نگاهمون میکرد، لب گزیدم

و با چشمم از مهسا خواستم که اروم باشه، اما نگاهش رو ازم گرفت و سؤالش رو دوباره پرسید... سارا موهاش رو زد پشت

گوشش و با کنجکاوای بیشتری پرسید:

—کی قراره با کی ازدواج کنه؟! چی میگی مهسا؟!

—من سارا جان! من قراره با اقا محمد، پدر خواستگار مینا ازدواج کنم...

سارا چند لحظه با تعجب به مامان نگاه کرد و بعد زد زیر خنده... من، مامان و مهسا با بهت نگاهش میکردیم اما همچنان

میخندید، اونقدر ادامه داد که آخر سر مهسا با غیظ گفت:

—به چی میخندی دیونه؟!

سارا دستی به صورتش کشید و روبه مامان گفت:

—واقعا خوب بود زن دایی! اگه من قضیه رو نمیدونستم حتما باورم میشد که شما میخواین شوهر کنین!

هرسه تامون با تعجب نگاهش کردیم و باز هم مهسا بود که نتونست خودش رو کنترل کنه و گفت:

—تو مطمئنی حالت خوبه؟!

سارا خنده اش رو خورد و با تعجب به مهسا نگاه کرد و گفت:

—مگه چیه؟! یعنی تو نمیدونی؟!

من و مهسا بهم نگاه کردیم و من به نشونه بی اطلاعی شونه ای بالا انداختم... مهسا با شک نگاهم کرد و من با کلافگی

گفتم:

—اینجوری نگام نکن مهسا! منم هیچی نمیدونم، واقعا هیچی نمیدونم! و بعد روبه مامان ادامه دادم:

—مامان میشه بگی چه خبره؟!

مامان نگاه گذرای به من و مهسا انداخت و رو به سارا گفت:

_من نمیدونم تو راجع به چی حرف میزنی سارا؟!

نفسم رو فوت کردم، نشستم روی زمین وبا ناباوری مامان رو صدا زدم ...

_مامان!

_قضیه ای وجود نداره بچه ها، جدی میگم... من واقعا میخوام ازدواج کنم!

سارا خودش رو جمع وجور کرد وگفت: زن دایی!

مامان سرش رو به چپ وراست تکون داد وپااتند کرد واسه رفتن که صدای اقاچون تو سرم پیچید:

_یاالله! یا الله!

حتی جون رو پا وایستادن هم نداشتم! تکیه ام رو به ستون پشتم دادم وخواستم پاشم، اما نتونستم! لب گزیدم وسرم رو

انداختم پایین که اقاچون اومد سمتم، دستی به شونه ام زد وگفت: پاشو دخترم، پاشو لباس بپوش! مهمون داریم...

نگاهی به سرو وضعم کردم، مانتو وشلوارم هنوز تنم بود! رو به مهسا کردم وبا صدایی که خودم به زور میشنیدمیش ازش

خواستم یه چیزی بهم بده تا سرم کنم، اقاچون با تعجب نگاهم کرد وپرسید:

_چرا خودت نمیری؟!

_فشارم افتاده اقاچون، سرم گیج میره! مهمونتون کیه این وقت شب؟!

جوابم رو نداد درعوض لبخند اطمینان بخشی زد و رفت سمت در، بازش کرد وگفت:

-بیا تو پسر! خوش اومدی...

شالی که به جای مهسا، مامان برام آورده بود رو روی سرم مرتب کردم، به زور از جام پاشدم وچشم دوختم به در واسه

دیدن مهمون ساعت چهار صبح...

...

نگاهم روبه درجه های لباس مرد روبروم دوختم وبرای اولین بار از این لباس با اون ستاره های طلایی روی شونه هاش

ترسیدم، قطره اشکی رو که با سماجت روی گونه ام روون بود رو با پشت دست پاک کردم دوباره به ستاره های روی

دوش اون مرد خیره شدم، ستاره هایی که بابام چهار تاش رو شونه داشت ومن حس میکردم حتی یکیشم تو اسمون خدا

ندارم، دستم رو جلوی دهنم گرفتم و جون کندم واسه خوردن بغضم...

مرد نگاهی به من کرد، آخرین جرعه ی چاییش رو هم خورد وبعد روبه من گفت:

_شما خوبی دخترم؟!

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم که همزمان شد با افتادن یک اشک مزاحم وسمج دیگه لب گزیدم ودرحالی که

زیرچشمی نگاهش میکردم، مشغول تیکه تیکه کردن دستمال کاغذی تو دستم شد...

نفس عمیقی کشید وبالاخره شروع کرد به حرف زدن:

— پنج سال پیش یک مورد پول شویی به ما گزارش شد، موردی که باهمه موردهایی که قبلا دیده بودیم فرق داشت! فرق داشت چون رییس باند یکی از کله گند های مملکت بود. هر تیمی هم که شروع کرده بود به کار و تحقیقات وقتی به اسم اون ادم رسیده بود بی خیال قضیه شده بود و کنار کشیده بود...!

به اینجا که رسید نگاهش رو تو صورت تک تک ما چرخوند و بعداهی کشید و ادامه داد:

— یه تیم پنج نفره شدیم، یه تیم پنج نفره که نفوذیمون علیرضا بود! نزدیک به یکسال علیرضا قاطی اونا شده بود، انقدر قاطی که کوچیک ترین فعالیتشون زیر ذره بین مابود و به راه های مختلف جلوش گرفته میشد. دیگه وقتش بود که دستگیرشون کنیم وگرنه علی لو میرفت ...

دستم رو جلوی صورتم گذاشتم و ضجه زدم:

— که رفت! که بابام رو کشتن ... که به جای حکم ترفیع رتبه، جسدش رو برامون آوردن. بابام مرد... بابام مرد و همه اش به خاطر کوتاهی های شما بود، شماهایی که ستوان یکتون نفوذی بود و نفهمیدید...
دیگه گریه امونم نداد و شروع کردم به هق زدن... انقدر تلخ گریه میکردم که خودم دلم به حال میسوخت، صحنه های مردن بابام جلوچشمام جون گرفته بود و میخواست جونم رو بگیره ...

خودم رو میدیدم که خسته و کوفته دارم از مدرسه برمیگردم، خودم رو میدیدم که با دیدن پارچه های مشکی روی درو دیوار با زانو زمین خوردم و زبونم گرفت! زبونم گرفت و همون جا تو کوچه از هوش رفتم. خودم رو میدیدم که تا هفتم بابا عین یه مرده متحرک بودم نه حرف میزد، نه میخوردم و نه میخوابیدم خودم رو میدیدم که زیر سرم شب هام رو صبح میکردم و حتی نمیتونستم یه قطره اشک بریزم. خودم رو میدیدم و دلیل اینجا اومدن این مرد برام مبهم بود! یعنی فقط اومده بود داغ منو تازه کنه؟! نمیدونست این داغ هیچ وقت سرد نشده و نمیشه؟!

لیوان ابی رو که جلوم گرفته شد، پس زدم . اشکامو پاک کردم و نگاه منتظر و خیسم رو بهش دوختم که لبخند تلخی زد و گفت:

— من متاسفم دخترم ...

لب هام رو تر کردم و همچنان منتظر نگاهش کردم که کلاهش رواز سرش برداشت، دستی به موهاش کشید و گفت:
— حاجی منو تو موقعیت بدی قرار داده، من نمیدونم چه جوری باید بگم!

دستی به صورتم کشیدم و خواستم پاشم که فوراً گفت:

— بشین!

نشستم وبا تعجب وکنجاوی زل زدم بهش که بی مقدمه گفت:

_اونی که امشب ساسان رو زیر گرفت،نیمه بود!

فقط نگاهش کردم که ادامه داد:

_تو راست میگی ما نتونستیم کارمون رو درست انجام بدیم و بهترین نیرومون از دستمون رفت. نه تنها بابات از دست رفت، همه ی تلاش وبدبختی هایی که کشیده بود از دست رفت...بعد شهید شدن بابات اون گروه به طور کلی از بین رفت بدون هیچ سرنخی ما موندیم ویه جایی زیر صفر، یه پله پایین تر از پله اول...دوباره شروع کردیم به تحقیقات، تحقیقاتی که هیچ امیدی بهش نبود اما بالاخره نتیجه داد. ما نتونستیم همون ستوان یکم نفوذی رو پیدا کنیم. ولی با یه اسم دیگه ...

به اینجا که رسید پوزخندی زد،چند لحظه مکث کرد وبعد گفت: نیمه ساداتی!

_نیمایی که این دفعه هم موقعیت واسم و رسمش چیزی از ستوان یکمی کم نداشت، پسر خوشگل، جوون وپولداری بود که پدر ومادارش توی بچگی اون از هم جداشده بودن واون با وجود همه سختی ها وبلاهایی که سرش اومده بود یه دندون پزشک خوب و معتبر بود ومهمتر از همه اسم و رسم ساداتی هارو گردن میکشید...
دستم روی پیشونیم گذاشتم و نفس هام به شماره افتاد، مامان نیم خیز شد که بیاد سمتم اما اقاچون نداشت وخیلی اروم سرش رو برای اون مرد تکون داد که اون مرد پوفی کشید وگفت:

_حاجی! من نمیتونم...

نفسم رو صاف کردم وبا صدایی که میلرزیدگفتم:

_شما میدونستید؟!

نگاهش رو از اقاچون گرفت وگفت:

_چی رو دخترم؟!

_وقتی اومد خواستگاری میدونستید کیه؟!

سرش رو به نشونه تایید تکون داد که دوباره پرسیدم:

_مامان... اقاچون...همه میدونستن؟!

چشم هاش رو بست وهمین برای من کافی بود تا بشکنم...

(اسم نیماست بچه ی اولم. مادر وپدرم وقتی من هشت سالم بود ازهم جدا شدند مادرم حضانت مارو در مقابل مهریه اش، یه خونه، یه ماشین و پنجاه میلیون پول نقد سپرد به بابام ورفت امریکا... الان هم همونجا زندگی میکنه! آخرین باری که دیدمش از شوهر دومش جداشده بود و تو تدارک مراسم عروسیش با یه مرد سی وپنج شیش ساله بود من از مادرم

نبودن بابام... اون وقت همکاری نمیکرد واسه دستگیری قاتلش؟!... من شکستم اقا جون! شما منو شکوندین... وقتی شکوندینم که قبول کردم با اون مرتیکه بیشتر اشناشم چون فکر میکردم مامانم عاشق شده، چون میخواستم واسه یه بارم که شده من مسبب خوشحالی مامانم باشم! من شکستم اقا جون، شکستم و این شکسته ها رو کسی جمع نکرد! من امشب جون کندم تا به مامان بگم که راضی نیستم از این ازدواج!

_درهر صورت تو باید راضی میشدی که با اون ارتباط داشته باشی، حالا دونسته یا ندونسته اش چه فرقی میکنه؟! با تاسف سری براش تکون دادم و گفتم: بابای منم عین شما پلیس بود ولی هیچ وقت انقدر خشک و بسته فکر نمیکرد... بدون اینکه حتی یه ذره تغییر تو صورتش ایجاد بشه گفت:

_الان چیکار میکنی؟! ادامه میدی یا نه خودت رو میکشی کنار؟!!

_میتونم یه چیزی بپرسم؟! همه ی نگاه ها به سمت سارا برگشت که دستپاچه گفت:

_اون اومده بود سمت مینا؟! یعنی... چه جوری بگم! منظورم اینه که...

_اره! اون اومد سمت مینا، نقشه از جانب اونا بوده ما نمیدونیم که هدفش از این کار چیه!

_چرا دستگیرش نمیکنید؟!!

_میشه انقدر سؤال نپرسی؟! دستگیرش نمیکنم چون هنوز هیچ خرابکاری ای نکرده! هیچی... دستگیرش کنم به چه جرمی؟!!

_نفوذی بودنش!

_اثر انگشتش، اسم و رسمش همه فرق کرده! مدارکی داره که نشون میده تو اون دوره زمانی اصلا ایران نبوده!

_یعنی چی؟!!

_یعنی ما هیچ مدرکی نداریم که ثابت کنه نیما ساداتی همون ستوان مرتضی جاوید...!

_پس هنوز مطمئن نیستید که نیما همون ستوانه باشه؟!!

کلافگی رو به وضوح تو صورتش می دیدم و منتظر جوابش بودم.

_ما مطمئنیم! اما راهی نداریم که بتونیم ثابت کنیم. بین دخترم دنیای واقعی با اون چیزی که تو فیلم ها هست فرق میکنه! من هیچ ابایی ندارم از اینکه بگم ما از نظر تکنولوژی و امکانات از اونا عقب تریم! ما اونا به عنوان ستوان استخدام کردیم اما با یه هویت مجازی... هیچکس هم این افتضاح رو گردن نمیگیره! تو از این حرفای من چه نتیجه ای میگیری؟! سارا سرش رو انداخت پایین و بامن و من گفت: اینکه... اینکه احتمالا نفوذی های دیگه ای هم هستن!

لبخند تلخی زد و رو به من گفت:

_نگفتی چی کار میکنی؟!!

_دارم میرم بیمارستان! چیزی عوض نشده!!! هرکاری که بگید میکنم، هرکاری...

_سلام عمه!

عمه لبخند کم جونی بهم زد وبا محبت گفت:سلام عزیزم! زحمت کشیدی...

_این چه حرفیه؟! حالش خوبه؟!

اهی کشید وگفت:

_اره خوبه! باید بازم عمل شه،ولی عین خیالش نیست! عین... الله اکبر!!!

لبخند کجی زدم وگفتم:

_خوبه که... میشه دیدش؟!

_نه بابا! این پرستارا دور از جون عین شمر میمونن،نمیذارن!

کنارش نشستم،دست هاشو گرفتم وازش پرسیدم:

_عمه شما هم میدونستین؟!

نفسش رو فوت کرد وگفت:

_نه عمه! من بیچاره از کجا میدونستم کی منو ادم حساب کرد که بهم بگه؟!

سرم رو انداختم پایین واروم زمزمه کردم:

_منم نمیدونستم عمه...کسی به منم نگفت. میگن... میگن نیما ساسان رو زیر گرفته...

_اره، انگار یه نفر باهمون اسم وفامیل اون ستوان نفوذی، زنگ زده وگفته که یه همچین تصادفی به عمد بوده ونیما بچه ام

رو زیر گرفته...اینام که میگن نیما همون ستوانه است، یعنی خودش زنگ زده خودش رو لو داده...خدا خودش بهمون رحم

کنه!

_یعنی پلیس تو این دوسال نفهمیده؟! نتونسته بوده پیداش کنه؟! نتونسته بفهمه چی از جون زندگی ما میخواد؟! اصلا چرا

باید دوسال تلاش کنن واسه جلب رضایت مامان من؟! چی عایدشون میشده از این ازدواج؟!

_دوسال؟!

شک وتعجب عمه من رو هم به شک انداخت ، اما نیما خودش گفته بود)اینایی که میگم مال دیروز وامروز نیست مال

دوسال پیش! اره!!! راضی کردن مامانت واسه اینکه فقط بابابام حرف بزنه وحرفاشو بشنوه دوسال طول کشید تا اینکه

همین یه هفته پیش مادرت راضی شد با بابام حرف بزنه ونتیجه این حرف زدنش این بود که راضیه اما اگه بچه هاش

بگن نه دیگه نباید کسی حتی حرف این قضیه رو وسط بکشه(...)

_اره عمه نیما خودش گفت...

عمه نیشخندی زد و گفت: دروغ گفته عین سگ! یه هفته قبلش همون زنه که میگفتن عمه شونه به مامانت گفته بود! مامانت هم به افاجون! افاجون هم خواسته بود تو خوشبخت شی، مادرت خوشبخت شه، از اسم و رسم بابات استفاده کرد واسه تحقیقات، رفته بود اسم پسره رو داده بود دست همین دوست بابات که اونم فوراً شناخته بودش... افاجون میگه پلیسا گفتن اصلاً این از قصد میخواستی خودش رو نشون بده، تا پلیس بشناستش. اما چراش مشخص نیست...
خدایا...هعی!

به چادرش چنگ زدم وبا ترس گفتم:
_من، من میترسم عمه...
سرم رو بوسید، منو تو بغل گرفت وبا مهربونی گفت:
_خدا بزرگه عمه، درست میشه همه چی...
اما اشک هایی که روی گونه اش می ریخت به من میگفت که عمه به گفته هاش و درست شدن همه چی مطمئن نیست...
...
سرم رو به دیوار تکیه داده بودم و به صدای عمه که قران میخوند گوش میدادم، چشم هام رو بستم، دست هام روی گوشم گذاشتم و نیت کردم! نیت کردم اولین ایه ای که به گوشم میخورم، جواب خدا به دل پریشونم باشه، نیت کردم و دستم رو از روی گوشم برداشتم:
وَالضُّحَى (۱) وَاللَّيْلِ إِذَا سَجَى (۲) مَا وَدَّعَكَ رَبُّكَ وَمَا قَلَى (۳)...
سوگند به روز وقتی نور می گیرد و به شب وقتی آرام می گیرد که من نه تو را رها کرده ام و نه با تو دشمنی کرده ام...
ضحی 1-3

لبخندی به لبم نشست و از جام پاشدم که عمه از بالای عینکش نگاهی بهم کرد و گفت: کجا میری مینا؟!
_میرم بپرسم بینم حالش خوبه؟! میشه دیدش؟!
چادرش رو روی سرش مرتب کرد و گفت: وایسا منم میام باهات...
_نه عمه! شما همینجا بشینید، تازه یکم حالتون بهتر شده از زیر سرم دراومدید. اگه گذاشتن میام صداتون میکنم...
وبعد فوراً از اتاق امدم بیرون و رفتم سمت بخشی که ساسان اونجا بستری بود.
...
سپهر و سیاوش روی صندلی ها نشسته بودن و خوابشون برده بود، اما عمو مجید نبود! شونه ای بالا انداختم و رفتم سمت سرپرستار بخش...
_سلام!

نیم نگاهی بهم انداخت و خیلی جدی گفت:بفرمایید!

لبخندی به صورت خسته اما مهربونش زدم و گفتم: میشه من بیمارمون رو ببینم؟!
ابروهاش رو بالا انداخت و بعد مشغول نوشتن شد! لبخندم رو پهن تر کردم واروم گفتم:خواهش میکنم... بخدا چندلحظه
بیشتر طول نمیکشه! خیلی نگرانشم...

نیم نگاهی بهم انداخت واینبار علاوه بربالا انداختن ابروهاش،نه ای هم حواله ام کرد ودوباره کله اش رو کرد تو برگه
اش...

لبخندم رو جمع کردم وبا بغضی که نمیدونم از کجا پیداش شد وصدام رو لرزوند گفتم:
_توروخدا...خیلی کوتاه!

بدون اینکه نگام کنه پرسید:اسم مریضت چیه?!

...

اروم در اتاق رو باز کردم وسرک کشیدم توش که سرپرستار با دست هولم داد تو اتاق وگفت:خیلی کوتاه!
سرم رو تگون دادم واروم رفتم سمت تخت! سربانددیچی شده،صورت کبود وپای چپش که تو اتل بود بدجوری تو ذوق
میزد...اما نه تو ذوق من! نمیدونم چرا اما حس میکردم همه جوهره قشنگه و دوشش دارم...
لب به دندون گرفتم وپتو رو روش صاف کردم که لای یکی از چشم هاش رو باز کرد وبهم نگاه کرد، سرم رو تگون دادم
ولبخندی بهش زدم که اون یکی چشمش رو هم باز کرد و خیره نگاهم کرد .

شالم رو کشیدم جلو وسرم رو انداختم پایین که گفت:خوبم...

با گیجی نگاهش کردم که گفت:حالم رو میگم! خوبم تو خوبی?!

شک داشتم به اینکه حالش رو پرسیده باشم! یعنی مطمئن بودم که نپرسیدم واسه همین لبخند شرمنده ای زدم ودستپاچه
گفتم :خداریو شکر!خوب خوب دیگه?!

ابروهاش رو تو هم کشید وگفت:اینجا چیکار میکنی?! از دیشب تا حالا نرفتی خونه?!

پوفی کشیدم وکلافه نگاهش کردم که ادامه داد: چیزی نخوردی؟! نخوابیدی?!

لبخند نامحسوسی کنج لبم نشست وبی اراده زل زدم تو چشماش که اخم هاش رو باز کرد،چشماش رو ریز کرد وبا یه
لبخند یه وری گفت:چیه؟! چرا اینجوری نگام میکنی?!

خودم رو جمع وجور کردم و دهن بازکردم واسه حرف زدن که پیش دستی کرد وگفت:

_نمیخواه چیزی بگی،شوخی کردم! نگاه کردی دیگه،نگاه که دلیل خاصی نمیخواه!

سرم رو انداختم پایین که گفت:

_منو نگاه کن مینا! میخوام حرف بزنم.

نگاهش کردم وگفت: کمکم کن بشینم!

...

یه مشت اب به صورتم پاشیدم ودوباره به گونه های رنگ گرفته ام خیره شدم... ساسان! ساسان! ساسان!
_دوست دارم مینا! دوست دارم وعمر این دوست داشتن اندازه تک تک نفس هاییه که کشیدی... از همون وقتی که به دنیا اومدی حس میکردم که مال منی! حس میکردم باید مواظبت باشم، باید دوست داشته باشم، باید بخندونمت، باید خوراکی هام رو باهات شریک شم. اینا باید هایی بود که دلم واسم میذاشت ومن مطیعانه انجامشون میدادم!
نفس عمیقی کشیدم واینبار به سرخی گونه هام خندیدم... اونقدر بلند که ادمای توی دست شویی با تعجب نگاه کردن ومن شرمنده سرم رو انداختم پایین... پوفی کشیدم ومحکم سرم رو به چپ وراست تگون دادم. ساسان حسابی بهم ریخته بودتم و واکنش هام فرای مسخره بود. من نیاز به آرامش داشتم، نیاز به خدا... لبخندی زدم واینبار به نیت وضو یه اب پاشیدم تو صورتم!

...

آخرین نگاه رو به خودم تو اینه انداختم واز دستشویی اومدم بیرون که یه نفر از پشت دستش رو حلقه کرد دور گردنم، یه پارچه ی سفید رو گذاشت روی دهنم ومنو کشید کنار دیوار! بعداز چندثانیه راه نفسم بند اومد وچشمام سیاهی رفت...
با احساس سردرد وسرگیجه شدیدی چشمام رو باز کردم، نورشدیدی به چشمم خورد ودوباره چشم هام رو بستم...
تمام تنم درد میکرد وشقیقه هام تیر میکشید، خواستم کمی جابه جا بشم اما نتونستم... اینبار با وحشت چشم هام رو باز کردم وبا دست وپای بسته ام رو برو شدم...
جیغی کشیدم وشروع کردم به تگون دادن خودم اما بی فایده بود...
من توی یه اتاق تاریک با دست وپای بسته گیر افتاده بودم وتنها حدسی که میتونستم بزنم این بود که دزدیده شدم...
نفس عمیقی کشیدم ودوباره شروع کردم به جیغ کشیدن وکمک خواستن که یکدفعه در با صدای بدی باز شد، فوراً ساکت شدم و باترس لب گزیدم...
قامت مردی تو در پیدا شد و اروم اروم اومد سمتم. چهره اش تو تاریکی مشخص نبود اما قد وقامت بلند وهیکل درشتی داشت، به من که رسید سرم رو انداختم پایین وسعی کردم نگاهش نکنم اما با دست چونه ام رو گرفت، سرم رو کشید بالا وبا پوزخند گفت: سلام عشقم!

نیمه...! عین خودش پوزخندی زدم وبا نفرت نگاهش کردم که سرش رو کج کرد وبا لودگی گفت:

_چیه؟! چرا انقدر تلخی؟! من زن تلخ دوست ندارم...

نیشخندی زدم وروم رو کردم اونور که دوباره چونه ام رو برگردوند سمت خودش وبا تشر گفت:

_وقتی باهات حرف میزنم تو چشمام نگاه کن! نذار با هم مشکل پیدا کنیم... هوم؟!

تو چشمش زل زدم وبا شجاعتی که تا اون موقع تو خودم ندیده بودم گفتم:

_چرا منو آوردی اینجا؟ چی میخوای از جونم لعنتی؟!

اخم ساختگی کرد و گفت:

_ادم با شوهرش درست حرف میزنه! واقعا که...

بعد پاشد ،دست به سینه رو بروم وایستاد وادامه داد:

_منو میشناسی نه؟!

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم که گفت:

_خیلی خب! پس باید بدونی واسه چی اینجا...

نذاشتم حرفش تموم بشه وفریاد کشیدم:

_نمیدونم لعنتی! نمیدونم...

ابروهاش رو توهم کشید وگفت: پس منو نمیشناسی...میدونی الان حسی معرفی ندارم ولی یه چیزایی میگم که حساب کار دستت بیاد. من،منم! میتونی همون نیما صدام کنی...

پوزخندی زدم که اخم هاش بیشتر درهم شد، سرش رو آورد جلوی صورتم وبا خشم گفت:

_چیز خنده داری وجود داره؟!

برای اینکه حرصش رو دریارم، شروع کردم به قهقهه زدن! صاف ایستاد،یه تای ابروش رو داد بالا وگفت:

_نه! خوبه!!! اصلا نمیترسی از بلایی که قراره سرت بیاد، خوبه! خیلی خوبه!

شونه هام رو بالا انداختم وبهش خیره شدم که اونم شونه هاش رو بالا انداخت، چشمش رو ریز کرد وگفت:

_انقدر بی خیالی از تو بعیده! بینم شنیدن اعتراف به عشق پسر عمه انقدر جسورت کرده؟!

با دهن باز بهش خیره شدم که عقب گرد کرد ودرحال رفتن گفت:

_یه نفر رو میفرستم دست وپاتو بازکنه! سر وصدا نکن لطفا...

بعد تو صدم ثانیه سرش رو چرخوند سمتم،چشمکی زد وبعد رفت. پوفی کشیدم ودوباره تقلا کردم واسه باز کردن دست وپام!

اون روز دومین روز گیر افتادنم تو این خراب شده بود وسومین روز غذانخوردم... چشم هام روبستم وسعی کردم بخوابم. اما نمیشد،نمیتونستم! معده ام درد میکرد وحالت تهوع امونم رو بریده بود. با کلافگی از جام پاشدم و جلوی در وایستادم. همه ی تنم درد میکرد واز سرما میلرزیدم... سرگیجه ومعده درد امونم رو بریده بود اما بدتر از همه ی اینا اون احساس گیجی وسردرگمی بود که داشت خفه ام میکرد اون حسی که هر ثانیه یادم میآورد که معلوم نیست چی به سرم میاد!

بغضم رو قورت دادم و شروع کردم به کوبیدن در! میکوبیدم وفحش میدادم! میکوبیدم وگریه میکردم! میکوبیدم وجیغ میکشیدم! اما در باز نمیشد. خسته تر وداغون تر ازقبل تکیه ام رو دادم به دیوار ونشستم روی زمین، زانو هام رو بغل گرفتم وخیره شدم به در....

من گیر افتاده بودم ! من تنها بودم! من میترسیدم! من، من نبودم! یعنی دیگه منی وجود نداشت! حتی اگه نیما هم منو نمیکشت من از ترس وتنهایی وبی خبری دق میکردم! نگاهم رو به ظرف غذای روبروم انداختم وگریه هام شدت گرفت! انقدر گریه کردم که به سرفه کردن افتادم! سرفه های سخت، دردناک وحتی خون الود !گفتم که حتی اگه نیما منو به دست خودش نمیکشت من بخاطر گشنگی ای که به خودم میدادم و این سرما خوردگی سخت تلف میشدم! هه! صدای سرفه هام اونقدر بلند ودردناک بود که بعد چند لحظه در با صدای بدی باز شد ونیما با یه مرد دیگه اومد تو ...

نفس تازه اروم گرفته ام رو فوت کردم و سرم رو انداختم پایین.

...

_مینا!

همزمان با دم وبازدمی که هیچ وقت فکر نمیکردم انقدر برام سخت بشه ، چشم هام رو هم باز وبسته کردم وزل زدم بهش! با دست اشاره ای به اون مرد کرد ومنتظر شد تا بره، به محض رفتنش ظرف غذایی رو که دستم بهش نخورده بود با پاش هل داد و یه قدم اومد سمتم، پوفی کشید وگفت:

_چیه؟! چرا چیزی نمیخوری؟! فقط داد وهوار کردن بلدی؟! فک میکنی به خودت گشنگی بدی اتفاقی می افته؟! هوم؟!!

لب هام رو تر کردم وبا صدایی که خودم به زور میشنیدم گفتم:

_تو کی هستی؟! چی از جون من میخوای؟! دست از سرم بردار لعنتی!

لبخند کجی زد وگفت:

_میدونی به خاطر فضولی های خودته که اینجایی؟! تو همه چیز رو خراب کردی .همون روزی که فالگوش وایستادی

واون حرفا رو شنیدی همه چیز رو خراب کردی !فضولیت کار دستت داد خانم محترم! اما خب، حیفه که تو اینهمه بلا

سرت بیاد وندونی چرا ... خب سؤال اول من کی ام؟! سؤال خویبه، جواب میدم! من ،من کیم واقعا؟! میدونی،راستش من

خودمم نمیدونم که کیم!

وبعد شروع کردن به خندیدن! میخوام پوزخند بزنم اما سرفه های خشک ودردناکم امون نمیداد... صدای سرفه هام یه

سمفونی بود که نداشت به زخم زدن به من ادامه بده!هه!!!!...چند لحظه گذشت تا دوباره اروم گرفتم با نفسی که نفس

نفس بود گفتم: ولی من میدونم! تو یه ادم عوضی واحمقی ، کسی که... کسی که...

پوزخندی بهم زد و با زهر نشسته تو کلامش گفت : میبینی! من تعریف شدنی نیستم...

پوفی کشیدم و دستام رو گذاشتم رو سرم که شروع کرد به حرف زدن!

_من نمیخواستم اینجوری بشه، اما شد! من نمیدونستم تو دختر علیرضایی، شبی که اومدم خواستگاری و عکس بابات رو دیوار دیدم میخواستم بکشم کنار، حرفایی که تو خواستگاری بهت زدم رو یادته؟! میخواستم بدون دردرس تموم شه همه چی! پول ساداتی رو پس بدم و بکشم کنار اما یه چیزی منو وسوسه کرد که ادامه بدم، که کاش نمیدادم! ارزش اون وسوسه، اون هیجان انقدر نبود. من گیر می افتم! بعد 15 گیر افتادن سر یه همچین موضوعی مصیبه برام، من از مواد مخدر تا عتیقه و آثار باستانی قاچاق کردم و کسی نفهمید منم! پول شویی و اختلاس کردم و کسی نفهمید منم! حتی سر قضیه بابات، سر اون قضیه قاچاق اسلحه ها که من نفوذی پلیس بودم و هرک، بازم کسی نفهمید و حتی اب از اب تکون نخورد! اما حالا فقط بخاطر یه میلیارد پول تو مرز سقوطم، ارزشش رو نداشت! این هیجان و تفریح ارزشش رو نداشت... نفس عمیقی کشیدم نگاهم رو ازش گرفتم و به موزاییک های کف اتاق خیره شدم: ساداتی!؟

با صدای فریادش دستم روی قلبم گذاشتم و با ترس بهش خیره شدم:

_اره! ساداتی!!! مرتیکه ی اشغال! بهم گفت که یه حساب قدیمی با پدرت داشته مامانت رو میخواست و بابات بهش نارو زده! گفت یه میلیارد تومن میده اگه نقش پسرش رو بازی کنم و باعث شم یه جوری نفوذ کنه تو اون خونه! به نظرم احمقانه بود!!! خیلی هم احمقانه! نمیدونم تو نگام چی دید که خیز برداشت سمتم، یقه ام رو تو دست گرفت و با فریاد گفت:

_من احمق نیستم! مطمئن باش که منم این رمان رو باور نکردم ولی اون گفت که این همه چیز نیست و هدف اصلیش قاچاق کردن اون فرشای عتیقه تو حجره اقا جوتنه که میراث فرهنگین و میلیاردی ارزش دارن!!! پیشنهادش عالی بود! من فقط میرفتم خواستگاری نهایتاً دو سه ماهم تو رو صیغه میکردم و بعد شیرین یه میلیارد کاسب بودم! اما نشد نداشتی!!! با فضولیات نداشتی!!!

قسمت آخر جمله اش رو فریاد کشید و بعد یه دفعه یقه ام رو ول کرد، سرم محکم کوبیده شد به دیوار اما حتی لب هم نگزیدم!

_چیه چرا حرف نمیزنی!؟

به چشمای به خون نشسته اش خیره شدم و به این فکر کردم که حرفی ندارم واسه زدن، شاید داشتم و اما راستش دل و جرئت گفتنش رو نه! نداشتم! دروغ چرا؟! ترسیده بودم... ادمی که جلوم بود مبهم تر و ترسناک تر از اون بود که من جلوش خونسرد باشم و بتونم بازم پوزخند تحویلش بدم...!

کنارم روی زمین نشست با تعجب و ترس نگاهش کردم و خودم رو کشیدم کنار، خنده ی صدا داری کرد و بعد گفت: تنها بلایی که ممکنه سرت نیاد، همین! ترس...

بی حرف نگاهش کردم، اینبار واقعا حرفی نداشتم که ترس و احتیاط مانع گفتنش بشه. من خالی خالی بودم! دستی به

صورت‌م کشیدم و باز هم من بودم که نگاه رو گرفتم ، دوباره شروع کرد به خندیدن و وسط خندیدن هاش گفت:

_شاید اگه دختر علیرضا نبودی این قصه یه جور دیگه تموم میشد !

پوفی کشید و ادامه داد:

_وقتی محمد اومد بهم و پیشنهاد همکاری داد، روزای بدم بود! چند تا از بچه ها رو گرفته بودن و من باید از ایران میرفتم.

باید میرفتم اما دستم تنگ بود! لعنت به من! لعنت به اون حرومزاده با اون پیشنهاد مسخره ویی موقع اش! اگه خوب پول

نمیداد، عمرا اگه قبول میکردم!

_یعنی تو پسرش نیستی؟!

چند لحظه با تعجب نگاهم کرد وبعد شروع کرد به خندیدن، لب گزیدم و سرم رو انداختم پایین که با خنده گفت: زن

خنگ دوس دارم! حیف که قولت رو دادم به کسی وزیر قول زدن تو مراحم نیست! وگرنه محال بود ازت بگذرم!

با ترس اب دهنم رو قورت دادم و بهش خیره شدم که خنده اش شدیدتر شد! صدای خنده اش مو به تنم راست میکرد،

گریه ام گرفته بود و دست و پام میلرزید. چه بلایی قرار بود به سرم بیاد! قولم رو داده بود؟! خدایا...

از جام بلند شدم ، با ته جون مونده تو تنم دوییدم سمت در و شروع کردم به کوبیدن، صدای گریه من، خنده های اون،

مشت ها و لگد هایی که به در میکوبیدم باهم قاطی شده بود، و من داشتم دیوونه میشدم! برگشتم سمتش ؛ پشت سرم

وایستاده بود و با لبخند نگام میکردم اینبار من بودم که چنگ زدم به یقه اش ! لعنتی! لعنتی! لعنتی! شروع کردم به حرف

زدن، تهدید کردن، التماس کردن، گریه کردن... اما فایده نداشت، عین خیالش نبود! دستاش رو کرده بود تو جیب هاش

و با یه پوزخند نگام میکرد. سرم به دوران افتاده بود و چشمام سیاهی میرفت. دستام شل شد ، با زانو افتادم زمین، دست

هام رو جلوی صورت‌م گرفتم و پر بغض نالیدم:

_چی میخوای از جونم لعنتی؟! چرا دست از سرم برنمیداری؟! قول منو به کی دادی؟! چه بلایی میخوای سرم بیاری؟!

صدای خنده هاش قطع شد، روبروم زانو زد دست هام رو از جلوی صورت‌م برداشت وبعد بدون اینکه نگاهش رو ازم

بگیره، فریاد زد:

_بیا تو!

سر چرخوندم سمت در...

با دیدن ادمی که تو قاب در وایستاده بود برای یه لحظه ذهنم قفل کرد ویی اختیار فریاد زدم:امیر؟!

امیر لبخند کجی زد و اومد سمتم، با شُک به نیما خیره شدم که شونه ای بالا انداخت، صاف ایستاد و دست به سینه نگام

کرد.

—

دندون های بهم قفل شده ام رو بیشتر روی هم فشار دادم و برای صدمین بار دید ه ها و شنیده هام رو مرور کردم:

_اون روز تو کافه يادته چی شد؟! دو شب قبلش نیما به من زنگ زد خودش رو یکی از اشناهای شما معرفی کرد که به اصرار پدرش میخواد با تو ازدواج کنه، اما دوستت نداره، تو هم دوشش نداری ولی مجبورید. گفت میدونه که من دوست دارم و دلش میخواد من به تو برسم، باور نکردم حرفاش رو... چرت و پرت میگفت به نظرم، اما... اما گفت میتونه بهم ثابت کنه همه چیز رو. فردا شبش دوباره بهم زنگ زد وگفت که پیشنهادش جدیه. اون حاضره من رو به تو برسونه و درمقابل یه سری اسناد و مدارک ازم میخواد. قرار شد فکر کنم و ظرف یه هفته جواب بدم، اما من ته طاقتم یه شب بود. تو برام همه چیزی مینا! من واسه داشتن تو خیلی تلاش کرده بودم و تو حتی حاضر نشدی حرفای منو بشنوی...
به اینجای حرفاش که رسید، مکثی کرد و نیما گفت:

_لازم نیست خودت رو اذیت کنی، من ادامه میدم عزیزم! صبحش زنگ زد بهم وگفت قبوله! منم باهاش قرار گذاشتم که هم همدیگه رو ببینیم و هم بهش بگم که وقتی منو دید حسابی بزتم، دلم میخواست کتک بخورم! دست ها رو جلوی صورتم گرفتم، صدای نیما و حرفاش تو اون روز لعنتی تو سرم میپیچید: (_چیه؟! چی میگي؟!... اره من هنوزم سرحرفم هستم... خيله خب قبول!... همین امروز... ساعت وادرس رو برات اس ام اس میکنم).
لبخند مرموز و صحنه های کتک خوردنش جلوی چشمم رژه میرفت و من فکر میکردم به جمله ی اخر امیر: (دست از سر مینا برمیداری... گورت رو گم میکنی... یه تار مو از سرش کم بشه بیچاره ات میکنم! فهمیدی؟!)
فکر میکردم وبه این نتیجه میرسیدم که چقدر احمقم! که چقدر راحت بازی میخورم! نه گریه دست از سرم برمی داشت و نه انعکاس صدای امیر توی گوشم:

_اون شبی که بهت زنگ زدم واقعا شب چرتی بود، سخت بود گفتن اون حرف ها...
_به خصوص جلوی سما و من!
دستم رو جلوی دهنم گرفتم و صدای خفه ام رو خفه تر کردم، نیما که چشمای گرد شده و متعجبم رو دید تک خنده ای کرد وگفت:

_چیه؟! چرا انقدر جا میخوری؟! عادت کن دیگه!!! اه...
نگاه سرد و تلخم رو که دید دست از خوشمزگی برداشت و ادامه داد:
اون شب هم من اون جا بودم، هم رفیقت سما! منتهی با این فرق که امیر میدونست من اونجام از بودن سما خبری نداشت. خیالت رو راحت کنم، یه مشت نامرد جمع کردی دور خودت! متاسفم که اینو میگم، ولی حس میکنم تو این دنیا هیشکی تورو دوس نداره! همه یه زخمی ازت خوردن که حاضرین سر به تنت نباشه، انقدر ازت پرن که بدون گرفتن حتی یه دینار حاضرین هرکاری واسه ضربه زدن بهت بکنن. سما فک میکرد امیر سهمشه و تو نمیداری که بهش برسه،
اون شب هم با شنیدن حرفای امیر انقدر جری شد که ...بی خیال! دونستن اینا استخوون لای زخمه! منم ادمی نیستم که کسی رو اذیت کنم...

صدای خنده هاش توی سرم میچید، اونقدر بلند واقعی بود که شروع کردم به جیغ کشیدن، دستام رو روی گوشم گذاشته بودم و فریاد میکشیدم که خفه شه! اما نمیشد، خفه نمیشد که هیچ صدای خنده هاش بلند و بلندتر میشد! انقدر بلند که واسه خفه کردنش سرم رو کوبیدم تو دیوار! انقدر کوبیدم که گرمی خون روی صورت و پیشونیم نشست... انقدر کوبیدم که بالاخره صدای خنده هاش قطع شد و بی جون افتادم روی زمین...

با احساس ضعف و سردرد شدید چشم هام رو باز کردم، نیما بالای سرم وایستاده بود و با تلفن صحبت میکرد، به محض دیدنش دوباره چشمام رو بستم و تو سکوت به حرفاش که چه عرض کنم به داد و هوار هاش گوش دادم:

_خفه شو لعنتی، خفه شو! من باید از این خراب شده برم... تا کی؟! تا همین امشب دیگه! من دارم لو میرم احمق، تو هنوز گیج میزنی! مجبور شدم از جای قبلیم برم، الان دربه درم! چه گروگانی؟! گروگان گرفتن این دختره بزرگ ترین گندی بود که من زدم!... تو فک کردی پلیس به خاطر این دختره منو ول میکنه، یه بلیط هواپیما ی اختصاصی هم میذاره کف دستم میگه برو؟! خیلی... بین من جرمم خیانت به کشوره، تو از گروگان گیری حرف میزنی؟! این جرمه اصلا؟!...! گرفتم مدارک رو از اون پسره، ولی بقیش پای من نیست! خيله خب، خيله خب! کار اون مرتیکه تموم شد یانه؟! چه عجب...!

با صدای شکستن شیشه، قلبم ریخت اما همه ی تلاشم رو کردم که چشمام نپره. صورتش رو تو نزدیکی صورتم حس میکردم و حتی نفس هم نمیکشیدم که مبادا بفهمه و دوباره شروع شه مصیبتم! با پشت دست به صورتم کوبید و وقتی عکس العملی ازم ندید، بلند فریاد کشید:

_این چرا به هوش نمیداد، اخه؟!!

صدای قدم ها و نفس های عصبی و کلافه اش رو میشنیدم و همچنان تلاش میکردم نفهمه به هوش بودم رو. که یکدفعه در باز شد و صدای مردونه ای که به شدت نفس نفس میزد شروع کرد به حرف زدن:

_لو رفتیم اقا، لو رفتیم! دور تا دور خونه محاصره است، رو در و یوار پر ماموره! بد بخت شدیم! این یارو مجتبی که قرار بود از مرز ردمون کنه پلیس بوده! بازی خوردیم!

بی اختیار چشمام رو باز کرد و صاف نشستم سرجام، نیما چشمای سرخ و گرد شده از عصبانیتش رو بین منو و اون مرد چرخوند، چند لحظه با خشم نفس نفس زد و بعد امد سمتم، زل زد تو چشمام و محکم زد در گوشم! انقدر شوکه شدم که حتی نتونستم دستم رو بذارم رو صورتم! فقط نگاهش کردم که دومین سیلی رو هم زد و بدون حتی یه لحظه مکث سرم رو از دستم کند، به زور از جام بلندم کرد و انداختم روی زمین! موهام رو چنگ زد و من رو کشون کشون کشید دنبال خودش!

...

بغض توی گلویم خفه ام میکرد و دهنم پر از خون بود! باد به صورتم شلاق میزد و من تو دست مردی اسیر بودم که من رو وسیله ای کرده بود واسه نجات خودش! من گروگانم بودم! جون اون درمقابل جون من! دوباره موهام رو کشید و مجبورم

کرد که رو پام وایستم، شالم! ابروم! نجابتم! هیچ چیز برای من نمونه بود! چشمم رو از درد بستم واولین اشکم سر خورد روی گونه هام! لب هام رو به دندون گرفتم که سفتی چیزی رو زیر گلویم حس کردم، با وحشت چشمم رو باز کردم، نه! وای...یه تفنگ واسه گرفتن جونم!

لب هام رو تر کردم و با وحشت به نیما خیره شدم، چند لحظه نگام کرد وبعد دستش رو انداخت دور گردنم واسلحه اش رو گذاشت روی شقیقه ام! رنگ از روم پریده بود ودست وپام میلرزید...من تو یه قدمی مرگ بودم! جون من ارزشی نداشت که پلیس بخاطرش یه همچین ادمی رو ول کنه، منم راضی نبودم! راضی نبودم تو دنیایی زندگی کنم که یه ذره ام به ادم هاش اعتمادی نداشت! میترسیدم از مرد پشت سرم، میترسیدم از اینکه همون لحظه، همون ثانیه به عنوان آخرین چیزی که باید بشنوم بهم بگه که مامانم، مهسا یاحتی ساسان هم همه این سال ها باهام نبودن، میترسیدم! دلم مامانم رو میخواست، مامانی که سر بذارم رو دامنش رو زار بزnm، مامانی که دست بکشه به موهام و واسه ام لالایی بخونه.

لالالالا گل پونه بابات رفته در خونه

لالالالا گلم باشی همیشه در برم باشی

لالالالا گل آلو درخت سیب و زرد آلو

لالالالا گلی دارم به گاجو بلبلای دارم

دلم خواهری ام رو میخواست که بغلش کنم وبهش بگم چی به سرم اومده، که مسخره ام کنه وبهم بخنده، بخنده ومنم بخندونه. دلم ساسانم رو میخواست! مرد من! مرد بیچاره ی من! مردی که هنوز بهش نگفته بودم که مرد منه! دلم همه ی اینا رو میخواست وبه جای این خواستنی ها یه عالمه پلیس دور وبرم بود ونیمایی که هدف اسلحه اش مغز من یی مغز بود! بغضم شکست وشروع کردم به هق زدن، میخواستم واسه خودم گریه کنم! واسه خودم عزا بگیرم... با فشار اسلحه روی شقیقه ام وفریاد بلندش که میگفت خفه شم، بغضم رو خفه کردم، دستم رو جلوی دهنم گرفتم وبخاطر فشاری که نیما از پشت سرم بهم میاورد تقریبا پرت شدم جلو! اونقدری که دیدم وسط حیاطم ودور تا دورم پر از مامور هایی که اسلحه به دست وایستاده بودن، نفس عمیقی کشیدم و وسط هق های خفه ام شروع کردم به دعا خوندن: خدای من! خدای خوب من! بین به چه روزی افتادم، اگه قراره دستم رو بگیری الان وقتشه! خدایا من میترسم! من اگه بمیرم میرم جهنم خدا، کلی نماز قضا دارم! کلی دروغ گفتم، کلی غیبت کردم! نه خدا! نه!!! الان وقت مردن من نیست!

با دیدن اقاچونم که کنار در بود و مامور ها نمیداشتن بیاد جلو، طاقتم طاق شد و بلند جیغ کشیدم واسمش رو صدا زدم، که فریادم همزمان شد با پرت شدنم رو زمین. با ترس به روبروم خیره شدم، امیر بود که منو هل داده بود و خودش رو سپر من کرده بود، با دست خودم رو عقب کشیدم که فریاد نیما کل بدنم رو به لرزه انداخت:

_چه غلطی کردی احمق؟!

_قرار ما این نبود، من نمیذارم با مینا کاری داشته باشی! بخدا نمیذارم!!!

نیما با غیظ چشم هاش رو باز وبسته کرد، نفس عمیقی کشید، تنه ای به امیر زد وهلش داد کنار. روبروی من ایستاد اینبار تفنگش رو جلوی پیشونم نشونه رفت وفریاد کشید:

_یه قدم نزدیک شید گلوله رو خالی میکنم تو مخش!

نفس نفس میزدم وشاید بهتر باشه اگه بگم که جون میدادم! دست ها وپاهام سر شده بود وفقط مردمک چشمم بود که بین نیما، امیر وپلیس میچرخید! حس کردم یکی از مامور ها داره میاد سمتم، اما انگار نیما هم همین رو حس کرد چون صدای جیغ من، شلیک اسلحه اش وسوزش ساق پام همزمان شد! نفسم رفت وبرگشت، اما بضغم همچنان تو گلوم خفه موند! وفریاد نیما دوباره چهار ستون تنم رو لرزوند:

_گفتم کسی نزدیک من نشه، گلوله بعدی رو مستقیم تو مخش خالی میکنم!

نگاهم رو به اقاچون انداختم، زانو زده بود وگریه میکرد! گریه هم داشت! نداشت؟! داشت! درد کشیدن وپریر زدن من گریه داشت! اما من گریه نمیکردم! نگاهم روی اقاچون ثابت مونده بود که با صدای شلیک یه گلوله دیگه وپاشیدن خون روی صورتم با بهت چشمم رو چرخوندم! امیر! امیر!...

_امیر! امیر!

نه! نه! من دلم میخواست تو ادم بده ی قصه بمونی! نه! نه! چرا؟! چرا؟! با دستام شروع کردم به تگون دادنش، گریه میکردم وتگونش میدادم! واسه خودم گریه نمیکردم واسه کسی گریه میکردم که بلاکش جون من شده بود وبه جای من گوله تو قلب اون خوابیده بود! امیر! نه! اینجا ی قصه درست نیست... درست نیست لعنتی!

نیما چشمش رو بین من وامیر چرخوند وشروع کرد به خندیدن! خندید واسلحه رو گذاشت رو شقیقه خودش! خندید وخنده هاش تبدیل به گریه شد! خندید... گریه کرد... شلیک کرد! زانو زد و گلوله رو تو مغز خودش شلیک کرد...

نگاهم رو از چشمای خیس واشکی مامان میگیرم ودوباره به پنجره زل میزنم! همه چیز تکراریه! درخت ها، نیمکت ها، ادم ها... همه چیز این دیوونه خونه تکراریه! سرم رو برمیگردونم ودوباره به مامان نگاه میکنم! پیر شده! شکسته شده! ولی نه به اندازه ی من...

اهی میکشم و دست میبرم واسه پاک کردن اشکاش که دستم رو میگیره و میبوسه! دستم رو از دست هاش میکشم بیرون و دوباره با بغض به پنجره ی سرد و تلخم خیره میشم! پنجره ای که چهار ماهه جور کشِ تنهایی منه و دم نمیزنه! شاید بهتر باشه اگه بگم دم نمیزنیم! نه من! نه اون! من دوباره روزه ی سکوت گرفتم. دوباره حرف نمیزنم، مثل همون روزایی که بابا مرده بود! حرف نمیزنم و تیک عصبی ام شده سفت کردن گره شال و روسری ام! میترسم از اینکه شل باشه، از اینکه از سرم بیفته و دوباره موهام زندونی پنجه های یه مرد بشه...

هرچند که دیگه مویی نمونده! همون روز اولی که از بیمارستان مرخص شدم و یه دسته موی سفید بینشون دیدم، همه رو تراشیدم یعنی اول اینه رو شکوندم بعد موهام رو تراشیدم! اصلا همین کار باعث شد که مامان بیارتم دیوونه خونه! امروز 15 مرداده! جواب کنکور مهسا میاد، جواب نهایی اش! کل دیشب رو بیدار موندم و جوشن کبیر خوندم! شبی که قرار بود فرداش بره سر جلسه امتحان اومد پیشم، بغلم کرد، گریه کرد! منم... منم روزه ام رو شکستم و بهش گفتم که دوش دارم، گفتم که براش دعا میکنم و مطمئنم که موفق میشه... گفتم و اون بهت زده نگام کرد! گفتم و اون شروع کرد به رقصیدن و خندیدن! من گفتم! گفتم و هیشکی باور نکرد که گفته باشم! چون من فقط به خواهری ام گفتم... اره من فقط به خواهری ام گفتم و تو تمام این مدت حتی یه کلمه هم با کس دیگه ای حرف نزدی! نه مامان، نه اقا جون و مادر جون، نه عمه ها و عمو ها و نه حتی ساسان! ساسان! اسم این ادم برام یه رنگ داره! نمیدونم چرا؟! فقط میدونم که این ادم با بقیه فرق میکنه! بدجوری هوامو داره! اونقدری که هوایی ام کرده! اسمش لبخند به لب میاره! لبخند!!! چیزی که تو تموم این مدت نشسته رو لبام! شایدم نشسته! نمیدونم و همین ندونستن هاست که باعث میشه مطمئن بشم حقم این دیوونه است نه ارامش! حق کابوسه نه رویا! حقم گریه است نه خنده! اخ خنده...!!!

چقدر دلم میخواد بخندم...

اما الان... سرم رو میندازم پایین و مشغول بازی با انگشت هام میشم، انگشت هایی که میلرزن و یخ کردن! با صدای باز شدن در و جیغ و داد مهسا سر بالا میگیرم و به صورت شاد و خندونش خیره میشم! خوشحالم که خوشحاله! دستام رو باز میکنم که میدوه سمت من و من بغل میگیرمش! بغل میگیرمش و بو میکشم تنش رو...

چقدر خوب میشه اگه امروز حرف بزنی! با مامان، مهسا، شاید هم ساسان...

لب به دندون میگیرم و بازوهای مهسا رو میگیرم و از خودم جداش میکنم، با چشمای خیسش نگام میکنه، رد اشک هاش رو پاک میکنم و میشنوم صدای قشنگش رو میگه:

_دوستت دارم!

لبای خشکم رو میچسبونم به پیشونیش! از گرمای تنش گرم میشم و اروم زمزمه میکنم: منم... ساسان و مامان با تعجب بهم نگاه میکنن، بهت زده ان! من حرف زدم؟! ... اما خودم بهت زده ترم! انقدر که دستم رو جلوی دهنم میگیرم! من حرف زدم؟!!

با صدای فریاد های مامان که بلند بلند خدا رو شکر میکنه به خودم میام! من حرف زدم و این کاریه که شده!!! اهی میکشم و سعی میکنم لبخند بزنم! فکر میکنم موفقم چون مامان با گریه خودش رو میندازه رو زمین و سجده میکنه و من با اینکه دارم لبخند میزنم درگیر قطره اشک های مزاحمم! با صدای ساسان که اسمم رو صدا میزنه، حواسم رو جمع تر میکنم و تو هاله ای از اشک بهش خیره میشم! لبخندی به پهنای اقیانوس روی لبشه! پوزخندی میزنم و به سادگیش میخندم، من میخوام به اون جواب رد بدم و اون میخنده! من میخوام ببرم این شریان رو اما اون میخنده! من میخوام واسه همه ی عمر پسرعه صدایش کنم و اون میخنده! هه!!! خنده ام رو به خودش میگیره و میاد سمتم دوباره اسمم رو صدا میزنه و منم هم اسمش رو صدا میزنم! عین فیلم های هندی! عین یه تراژدی! لبخندش تبدیل به قهقهه میشه...

هه! بذار بخنده! سری تکنون میدم واز رو تخت میام پایین مامان رو بغل میکنم و میبوسمش... نفس عمیقی میکشه و اونم میخنده! و حالا وقت یه پلان دیگه از این فیلم هندیه... سرم رو نزدیک صورتش میبرم و توی گوشش میگم که میخوام با ساسان تنها باشم! نگاهش رو بین من و ساسان میچرخونه، لبخند نامحسوسی میزنه و من اینبار به سادگی مادرم میخندم!

...

چشمام رو تو تیله های قهوه ایش میدوزم، اما کم میارم و خیره میشم به موزیک های کف پام! دهن باز میکنم واسه حرف زدن که دستام رو میگیره، با تعجب خیره میشم بهش که چشمکی میزنه و میگه:

_تو که تا الان ساکت بودی، این چند دقیقه ام روش ... بذار حرفام رو بزنم!

اسمش رو صدا میزنم و اون با لبخند انگشت اشاره اش رو میذاره روی بینی ام! شالم رو جلو میکشم و مشغول بازی با ریشه هاش میشم نگاه های خیره اش رو حس میکنم و کارم از بازی کردن میگذره! میکنم ریشه های شالم رو!!!! تک خنده ای میکنه، من عصبی و اشفته تر میشم و اون بعد از چند لحظه مکث شروع میکنه به حرف زدن:

_دوستت دارم مینا! دوست دارم و اینبار محاله ازت دست بکشم! چهار سال پیش میخواستم پیام خواستگاریت، اما اقا جون نداشت! گفت بچه ای، درس و مشق داری، میخوای کنکور بدی، ذهنت بهم میریزه! جلوی پیشرفت گرفته میشه! من احمق کشیدم کنار، گفتم دوسش دارم، نمیخوام که جلوی موفقیتش رو بگیرم! صبر میکنم... صبر کردم و دایمی شهید شد، منم با تو یتیم شدم! گریه کردن و سکوت رو میدم و نابود میشدم، له میشدم و میشکستم! میشکستم و فکر میکردم دیگه بدتر از اون روزا ندارم، اما فقط فکر میکردم... خبر نداشتم از این روزام! تو نمیتونی بفهمی من چی کشیدم! تک تک اون لحظه های تو بیمارستان که بی خبر از تو و حالت بودم برام قد یه عمر میگذشت! پیرشدم مینا! پیر!

لب هام رو ترمیکنم، و با بغض تو صدام ناله میکنم:

_ولی من به درد تو نمیخورم! من مریضم! افسرده ام! دستام میلرزه! شب ها تا صبح کابوس میبینم!

دست میبرم سمت موهام تا سفیدشون رو نشونش بدم که یادم میفته مویی نیست که سفید باشه...

بغضم میشکنه! دستم رو جلوی دهنم میگیرم و شروع میکنم به گریه کردن! با درد نگام میکنه و اینبار اونه که لب به

دندون میگیره، لبخند تلخی میزنه و من رو تو اغوش میکشه و زیر گوشم میگه: هیش! من تورو همینجوری دوست دارم با همه ی این ادا و اطوار هات!

خیره نگاهش میکنم که لبخند تلخش و شیرین میکنه و میگه: چیه؟! دروغ میگم؟! تو اصلا چیزیه؟! خودت رو زدی به لالی و مریضی...

چشم هام رو براش گرد میکنم که بوسه ای به پیشونیم میزنه و از جاش بلند میشه، شرمگین نگاهش میکنم که لبخند کجی میزنه و میگه: خدایی حقت نبود!

تعجبم بیشتر میشه گنگ تر میشم! چی حقم نبود اینهمه بلا و سختی ای که به سرم اومد؟! اشاره ای به خودش میکنه و با لبخند میگه: یه زندگی به این قشنگی...

با تعجب نگاهش میکنم که تک خنده ای میکنه، صورتم رو با دستاش قاب میگیره، رد اشک نشسته رو گونه هام رو با سرانگشت پاک میکنه و میگه:

_تو همه ی زندگی منی! همه ی چیزی که همیشه از خدا خواستم! دیگه از دستت نمیدم، هیچ وقت! هیچ جا! هیچکس نمیتونه باعث بشه که ازت دست بکشم! میخوامت تمام قد!!! هر جور که هستی با همه ی خوبی هات، بدی هات، تلخی ها و قشنگی هات! انقدر میخوامت که واسه جفتمون بسه! انقدر که میتونم قسم بخورم که خوشبخت میکنم!

لبخند میزنم! همه اش ادا و اطوار بود؟! سرم رو میندازم پایین...

من دلم میخواد خوشبخت باشم کنار مردی که من رو میخواد! تمام قد! با همه ی شادی ها و غم هام! با همه ی تلخی و قشنگی هام! مردی که به این قشنگی دوسم داره!

تو رو با تموم شادی و غمت
حالا از همیشه بیشتر میخوامت
تو رو تا وقتی نفس تو سینه هست
تو رو تا لحظه ی آخر میخوامت
تو رو حتی وقتی بی محبتی
حتی وقتی مثل سنگی دوس دارم
دیگه تنهام نمیداری وقتی که من تورو به این قشنگی دوس دارم

این رمان توسط سایت wWw.Book4.iR ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...